

۱۴۰۳ / کتب خانہ آصفیہ سرکار عالی حیدر آباد دکن
و ۱۲۹۴ / ۱۳۰۳ / ۱۲۹۴
نمبر داخلہ

تاریخ داخلہ از فروردی ۱۳۰۳ لغایت آبان ۱۳۰۳

نام کتاب

فن کتاب

نمبر کتاب در فن مذکور



از کتب خطی و تصدیق شده و در این پهلوی و در این متون و در این
 شیوه ایبانی صفت شکرین در میان زبانانی امام اکملین معتمد الماسانین
 عالم مستند جمال و محمد مولانا حکیم و کمال احمد نصره الله و آیت

در مطبع انوار محمدی کتبخانه مطبع شده

ALL RIGHTS RESERVED

قطعه تالیف طبع دیوان حنفی از سخنو معنی آفرین نکته شناس
باریک بین زبان ازان فصیح اللسان نازک خیال بلیغ البیان
جناب مولوی ابوالقاسم فضل ربی شری تاجپوی عم فیضه المصنوعه

آورد و شمارگان جزای ریح معنی	پنهان بطاس سیمین صلیبهای غبر
بیت الحقیق عظم یعنی کتاب اکرم	دانش درو مصطفی رحمت و مجاد
و اگر ده چون بدیدم آمد نظریستی	بنشسته به فیهی در کج چار منظر
آن سنت مکرم دین بدعت محترم	آن حکمت مشکل دین ظلمت مصو
آن قطب چرخ دانش آن بروج سبیز	حیران مهر ایش این سحر کشتور
آن قبله صلوات دین کعبه مجامع	آن محی دین سنت دین دشمن پیر
قاضی شرع بیضا مفتی ملک معنی	آن بوالفراس دوران آن علی کشور
آن نائب محمد لابل وکیل احمد	طبغش بلعده ریزه آینه سکند
و اهب حج ابراطل ساکت چرخ غریب ابل	صائب بفکر کامل ثاقب برای گوهر
یکران فکر پاکش هنر عقل اول	باران نور رایش عمارت مهر خاور
لوقا و طیفه خویش لوشار کا بدار	بقراط ریزه چیش سقراط سفر گستر
زنگ ریح شریعت آب بجا سنت	از رای طبع پاکش بگرفته زب و فسر
جل استین دانش بگرفته تا نهادش	بر تارکش میجا بنهاد تلج خاور
موسای فکرش را بخضر فرشته تیر	گر نگردد و چه موسی گردد و کینه چاکر
آن شرع را ملاذی دین از و رواج	آن رکن دین دنیا آن کعبه موقر

این کتاب کو در میان دوستان و دوایان

در ردیوان نفی لطیف لوی سید محمد صدیق حسن خان قزوینی که در آن کمال بی باکی زبان
لحن طعن و سخرات تقلیدین گشوده و تقلید و جعل و قیاس و فقر را از نیست و هجرت کی که



حسبان مستفیضان مصنف ایشان که برای حفاظت این کتاب در میان دوستان
قانوناً محفوظ داشته اند با نظام حسن صحت و خوشخطی تمام جابجایی تیغ بهادری

در مطبع انوار محمدی که طبع این کتاب نورانی شد



بسم الله الرحمن الرحيم

محمد لا شریک له و حدّه و صلی علی نبیه لانی بعدّه و علی آلّه و صحبه و تابعیه من ائمه الدین
 و اکابر المجتهدین لایسما ابی حنیفه النعمان علیه الرحمة و الرضوان و علیهم جمیعین الی یوم الدین
 پس از آن بنده سراپا عجز و کلیل احمد عاجز سکندر پوری تجا و زاهد عن ذنبه المغوی
 و الصور پیش از شروع مقصود در رد دیوان مردود از میاسین و برکات این قصیده
 متبرکه که مدحیه نعمانیه استمداد و استبراک کردم و سپس بر دشمن تقلید امام اعظم باطل و
 علم و ادب و قلم و سپاه و حرم و رقم تاخت آوردم و قول سفیه را بهمان وزن و قافیه
 بقول نقیه جواب با صواب دادم و نام این نامه بنام نامی آن امام تمام دیوان حقی بنام

و هی هذه القصيدة النعمانية

قسطنطین دین و ایمان حضرت امام اعظم
 مصباح جمیع ادیان حضرت امام اعظم
 بابرگ و ساز و سامان حضرت امام اعظم

نبراس تابعینان حضرت امام اعظم
 مشکوٰۃ شیع ایقان حضرت امام اعظم
 در بارگاه سبحان آمد بغزت و شان

از هفت حزب فرقان آمد چو سبغه الوان
در حل رمز قرآن بوده است عقل حیران
خیزد گهر ز عثم لعل آید از بدخشان
نمک و رایل ایقان مشهور اهل ایمان
با دے دین و ایمان در مسلک فقیهان
دارد بزریر فرمان جن و پیرے دانسان
سر سبزے گلستان باشد ز فیض باران
صراط علم عرفان کثافت راز پنهان
دین نبی بر آذیان کرده عیمان بر برهان
آنکس که اجتهادش درد هر شهره دادش
بر کرد شمع سنت در حلقه نقاهت
تمغای اجتهادے طغرای استنادی
چون چار عنصر آمد از بهر دین محمد
هر مشکل روایت حل کرد از درایت
هم اعظم است و امجد هم اکرم است و ارشد
از روی رای روشن رفقه ره مفعن
تقیه فقه در کف بر لب حدیث و صحف
بر شافعی و مالک حنبل و غیر ذالک
با آب و رنگ سرزد در باغ دین احمد
عاجز بود شاخ و ان شام و سحر بصد جان

شد سیربان این خوان حضرت امام عظم
شکل نموده آسان حضرت امام عظم
شد علم فضل را کان حضرت امام عظم
ما مور حکم یزدان حضرت امام عظم
خضر طریق ایشان حضرت امام عظم
در شرع شد سلیمان حضرت امام عظم
خرم نمود گیمسان حضرت امام عظم
بنیاء رفت ایمان حضرت امام عظم
چون مهره و تاجان حضرت امام عظم
شد بو حیفه نعمان حضرت امام عظم
سر حلقه فقیهان حضرت امام عظم
دارد میسان آقران حضرت امام عظم
یوسف زلف و نعمان حضرت امام عظم
مشکل کثافت دوران حضرت امام عظم
در صاحب اجتهادان حضرت امام عظم
چشم و چراغ ایمان حضرت امام عظم
در دل رموز عرفان حضرت امام عظم
از نقه کرد احسان حضرت امام عظم
چون لا لهماے نعمان حضرت امام عظم
در روز بان شمس هر آن حضرت امام عظم

الحال السعيد

کن آشنائے لب دوسہ حرف کتاب
راے کسان بود ہمہ سرمایہ خون
بر نیز حرف شکوہ آرا ہے روم
قرآن ز قطر گے بر دتا بگو ہرے
ہر حکم جلوہ گاہ حدیث پیہرست
بلے پر وہ ہست شاہد سنت درین چمن
جمیعتِ دلم ز حدیث شریف اور
تقلید را بہشتہ سنت رجوع کن
نواب را قیاس کسان کے بزرگوار

دریا ب جلوہ سُننِ مستطاب را
 فرزائے ست طالعِ اہل کتاب را
 انگذہ ام بجز حساب و کتاب را
 سنت بچشمِ آئینہ ساز و سراب را
 صد خاورست طلعتِ این آفتاب را
 نتوان ستا ز منتِ آتش گلاب را
 از راسِ رہ مدہ بدلمِ خطر اب را
 یک سو گز از یریم سؤلِ جواب را
 حُجّتِ گرفتہ است حدیث و کتاب را

مسائل فقہ

کردے کنار از آب و گرفتنی سراب را
 شین تو دلشین نشود شیخ و شاب را
 بخند هشت خلد ز تعلیل چار امام
 آسان و سهل بشری اے غافل از شمار
 بے بهره هست تیرہ درون از فروغ رای
 هستی سفیه و از اولوالباب نیستی
 بے را اے بر تو زو نه شاید کشود کا
 کریم کتاب هست و اہل کتاب نام
 تعلیل و فقہ تا نشود او ستاد تو

آفرخ کنز آب بازند انے شراب را
 تصحیف کرده و انفسدین و کما تعجب ۱۲
 آری دو چند هست شمار این آب را
 کا فکندہ بروز حساب این حساب را
 بیند چگونه شیره چشم آفتاب را
 بر روی رای راست بینغن نقاب را
 عقل و خرد و کلید بود فتح باب را
 بس رخما که هست ز دست کتاب را
 دانے کجا رموز حدیث و کتاب را

[illegible]

زہار ایتنا زہ باشد و اب را
از آفتاب فیض رسد اہتاب را
تقلید خضر آمدہ راہ صواب را
تحریر ساختہ بسؤال جواب را

نہمت کجا در مرقع حدیث سنبہ کجا
تقلید را خلاف کتاب و سنن مدائن
بیراہے تو باعث گمراہیت شد
عاجز بہ عجز با تو کجا سر نہ برد بزد

مسئله ہفتم

بر دو بزم مست و روشنہ ز منزل ما
بلند گشت ز سنت چرتیغ قاتل ما
عجب بہر زہ طرف مے شود مقابل ما
اگر براہ خط اسیر و دو قوا فیل ما
جز این نبود ز خنسل مراد حاصل ما

بہ نور سنت اور روشن ست محل ما
ہزار جا سر تقلید بہر زمین آمد
قیاس خربہ او شد سلاح مانت
صواب واپسے از کاروان تقاضا کرد
بدر سنت او مرد عاقبت نواب

مسئله ہفتم

کسب نور مہ آمد متکدول ما
بہ کجہ میرود از چار سو قوا فیل ما
قیاس در اے درین طبعیہ و سائل ما
کہ ہر سہے نشود و قہ تیغ قاتل ما
ہمین بس ست بہ کشت مراد حاصل ما
بخیرہ چہرہ کجا مے شود مقابل ما
بسوے کعبہ رای ست روے محل ما

منورست ز مہر رسول منزل ما
دلیل منزل شمع اندامیہ اربع
ہو اخلاف و دریا اگرچہ طوفان ز راست
تو سرکشے سر خود گیر و سر سہمی شمار
حدیث و قول فقیہان سہے کتم خرمین
ہزار شکر کز اجماع تقویت داریم
ز روے راے رسیدیم در دیار حدیث

زابر فیض فقیہان پاک دین عاجز
کل شریعت غاویسہ و از بگل ما

مسال الفقیه

افکنم در کوئے سنت تا غبار خویش را
 مطمئن کردم ز سنت خطار خویش را
 وقت سنت تا نمودم روزگار خویش را
 کرده ام روشن از دوشبهای تاری خویش را
 بر سر محشر فگندم انتظار خویش را

بردم از بزم خرد جسم نزار خویش را
 بیقراری داشت دل از قنقه رسل جهان
 مهرتا بانم با وج علم نزد عارفان
 از سنن ممنون کلک آفتاب افشان شرم
 نیست نوایم بدینا فکرت پاداش رسل

مسال الفقیه

بر که اندازم بچشم خویش خار خویش را
 هم بچشم خویش آگندری غبار خویش را
 تیره کردی روز خویش روزگار خویش را
 تا کنی روشن از دوشبهای تاری خویش را
 کا گفتم بر روز محشر انتظار خویش را
 باطل ست این کز سنن کردی شعار خویش را
 تا کنی کامل زینا قص عیار خویش را
 تا نمودم از تفقه نوبه عیار خویش را
 خیز و از سره وقار و اقتدار خویش را

خار راه دین من جسم نزار خویش را
 بروی از بزم خرد جسم نزار خویش را
 بے فروغ مهر و ماه و وج منی سرسبز
 از فروغ راس نورانی چراغی بر فروز
 بار سر یا بار خمر هست از گران انتظار
 نیست بے تبیس شمرت پیش ارباب شعور
 کیمیائی ساز از خاک ره اهل قیاس
 گشت پامال خزان باغ سفاقت اسفیه
 عجز عاجز پیش حق آمد پسند اے مدعی

این شعر را در کتاب مسال الفقیه در باب اول از بزم خرد
 در وصف آنکه که در کوئے سنت تا غبار خویش را
 مطمئن کردم ز سنت خطار خویش را
 وقت سنت تا نمودم روزگار خویش را
 کرده ام روشن از دوشبهای تاری خویش را
 بر سر محشر فگندم انتظار خویش را

این شعر را در کتاب مسال الفقیه در باب اول از بزم خرد
 در وصف آنکه که در کوئے سنت تا غبار خویش را
 مطمئن کردم ز سنت خطار خویش را
 وقت سنت تا نمودم روزگار خویش را
 کرده ام روشن از دوشبهای تاری خویش را
 بر سر محشر فگندم انتظار خویش را

اقوال السفيه

بغير دوست نہ مینے در آگینے
خیال دوست چو فوج است در سفینے
ہر آن متاع کہ دل داشت و خزینے
کہ در درون مقلد نشست کینے
گجو بہ چرخ کہ پیدا کند قرینے

حدیث یاربو مطلب ہمینے
نگندہ ایم بہ بحر حدیث کشتے دل
نثار ساغر سنت نمود از ستے
پے حمایت ما ابتساع سنت بس
زد ہر رفت چو شوکانے آدم نواب

اقوال الفقیہ

ببین کہ جلوہ گر دین بود مدینے
رسیدہ بر لب عین النہ سفینے
زرے کہ نیست بر و سکہ از خزینے
در درون خویش تھے کن ز خا کینے
گجو بہ چرخ کہ پیدا کند قرینے
ز بس بطاق بلب دست آگینے

خیال دوست گرفت ست جالبینے
بہ بحر فقہ تجرہ نمودہ دل بحديث
بچار سوے شریعت رواج کے یاد
برے جان تو بس ہست شوگ شوکانے
سرے بچیت فرد بر بین قرین تو کیت
گلشت دست خوش ہر حرفے عاجز

اقوال السفيه

کتاب لقمہ ما و سنن نوالہ ما
نمی خورند حرفیانے از پیالہ ما
رموز عشق بخوانند از رسالہ ما
ز وصل یکدمہ اندوہ دیرالہ ما

ز خوان دوست بود نعمتے حوالہ ما
ز بسکہ شہرہ بہ میخوارے حدیث شدم
بجائے درس خرد درد پیشگان کسی
بیار بادہ سنت کہ بر طرف گردد

حدیث در غم و شادایت سودا نوالہ ما
ہمینست ز مزملہ ما ہمینست نالہ ما

۱۱
است کہ ہر چہ
یعنی ال سنت
طریقہ لائمی لہ
مذہب دانستہ
ہم یادانی شوق
ما ز شرب ہوا
خارج شمر
نمودہ اندہما

مسئله

قلب و سخن تحقیق شد حواله ما
کتاب و نقل سنن هم قیاس و هم اجماع
بطعن بر سر اجماع از چمی خیز
چگونه دعوی حق مدعی کند باطل
ز نعمت ازلی بے نصیب هست از آن
مبین بچشم حقارت باشک این عاجز

بود اشاره ز بس اسم الله سالک ما
کباب و نقل و سبب بیخ و پیاله ما
حذر کن از اثر تیسر آه و ناله ما
بجمل به مهر نبوت بود قباله ما
گلو خراشش بدشمن شده نواله ما
عزیز تر ز درو گوهرست نواله ما

مسئله

حرف لب لعل تو در روح به تن ما
مشکل که دهد دست رها لے دل مار
هنگامه بدعت نه نشست عالم سنت
ما و سر آن پادشاه دین که ز مهرش
آزاد که برین نامه پیش گانه گذشت
شوکانی اگر شد سر نواب سلامت
کو گلشن آثار کجا خار و خس رے
تا خامه بگفتار بنی رطب لسان شد
لے پادشاه طیب سنت مدوی کن
هر کس که درین وقت تمتع ز سنن یافت

شد زلف سنن بر رخ دین شرح متن ما
از راه تو با اینمه خفا شکن ما
با داغ حسد در رفت بخون غرق کفن ما
پیدا شود از شام خرد صبح سنن ما
در دفتر ارباب قیاس است سخن ما
وقت است عقیق مین آید ز زمین ما
پهلوان نزد حنکد خضر آید و من ما
گنجینه گوهر شده اصداف دهن ما
دل سے برد از دوست مرا یا و وطن ما
خضر بر رو دین آمده در دفتر متن ما

تأفین حدیث نبوی یافته تعلیم
نواب شد انگشت نادر به فن ما

مسال الفقیه

راہ فقہا کیسے روشناس ہوتا تھا
عقل و خرد و از تو شد و من بر سرِ قسم
شرح آمدہ قول فقہا متن سنن را
ہشدار کہ از روی لغت متن صحیح است
افتادہ درین شعر تو ہم عین ز عالم
تقطع کن لے شاعر نادان کہ ندانی
از فقہ بود آب رخ گلشن سنت
گرشتہ و آشفتن از تیرگی لے
شد روضہ دین از فقہا تازہ و خوشم
مال و زر تو دوام رہ سادہ دلاں شد

دار و غم جان آسمان حجت اماند ز تنہا
مجلس شدہ برخاستہ باقیست سخنہا
بے شرح کسے بے نبرد بے بسنہا
پیش شاعر اہت غلط لفظ متنبہا
این عین خطائی است کہ سر زور دہنہا
شاعر ز نظر افتد ازین نوع سخنہا
دیگر مکنتش نسبت خضرا لے و متنبہا
افتاد بکار تو گر نہاوش کلنہا
گشتہ بعرق ریز بے شان سبہ چمنہا
عاجز نشوی بستہ باین جلیت و فقہا

مسال السفیہ

کے کشد گلشن سنت دل دیوانہ ما
رے لے نازد و از فقہ سنن گزیت
می کشاید رگ آراے ضلالت اندیش
پشتے از سنت خیر البشر آمد را
جلوہ از رای غلط حسن سنن شوق افزیت
ما و بیگانے از طر زببان آرا

کہ شود راے کسان سبز و یگانہ ما
نامہ دھجسل بو و متجبت من زانہ ما
از سنن آمدہ شتر بکت افسانہ ما
بفگند سنیل قیاس و گران خانہ ما
دست در گردن کس نیست نہ مستانہ ما
آشنا لے کہ بود سنت جانانہ ما

باوہ رای کسان نیست بجایم نواب
سیر چشم ست ز سنت ہمہ پیانہ ما

فصل الفقیہ

گرفتوے باخبر از مشرب زندانها
از روی رسیدیم بمقصود حدیث
شکرند که بهر چار اصول ست حلال
ز بهر خشک تو ہمہ رو بخرا بے آرد
قید تقلید اگرے گسلد خصم چه دور
گر طلبگار حدیثی بفقیهان رو آر
محکم مفروش و درین راه چو عاجز نیکوش

از سر صدق کنی سمیعت پیانہ ما
نامہ علم بود بحث من زانہ ما
آن مے صاف کہ آرند ز خجانه ما
سوج زن گر بشود گر یہ مستانہ ما
مے کند سلسلہ خالے سگ دیوانہ ما
یک قدم راہ بمنزل بود از خانه ما
ہرزہ مخروش و بنہ گوشن افسانہ ما

فصل السیفیہ

زہر لے بید ما غی حاصل بیباک ما
بسکہ از بہر سنت ترک آرا کردہ ایم
ہر چه نمیدیم جز ایثار سنت ہیج نیست
مرجاسے متک جبذ آثار دوست
در زمین ہند ہرگز آرزوی مرگ نیست
آبیاریہا بے ابر رحمت سنت نگر
مار نواب و کتا بے از علوم مشتقش

نیست غیر از سنت خیر البشر تر پاک ما
شاخ مرجان ست قربان سبواک ما
مے جھد ہموارہ برقی نور از لاداک ما
ہمسرتخت سلیمان گشت آخر خاک ما
باد وقت استان طنبہ یارب خاک ما
غنچہ ایمان دما ز تودہ خاشاک ما
تو و دراندن بفتوا سے خرد بیباک ما

فصل الفقیہ

خاک راہ شرع آمد بسکہ جان پاک ما
گرچہ دارے جامہ گلہ و ز سرتاپا ملے
مدعی گر سرکش از خدمت ما دور نیست

عرش را افسر بود بر سر رشت خاک ما
نگہا دارد ز حیبت و دامت خاشاک ما
ہست شیطان کو ابا کرد از سجود خاک ما

خاک بر ذقت چه میگوئی که خاکت در دهن
آتش هر لحظه در جانت وضو می‌مازند
و ده که برقی نور پنداری و غافل ازین
نوش داری خرد عاجز میراضاع کنی

با خاک آستان طیب جان پاک ما
بیل در چشم تو هر دم میکشد سواک ما
کاشته در خرمنت زو شعله ادراک ما
در مذاق بحین ز زهر آید هر پاک ما

مقاله السیفیه

مهر بجایه نقتلید ازین لباس مرا
خراب رلای خودی با وجود نقص قوی
شکایت ز خرد پیشگان خود دارم
ز راه و رسم عزیزان بجان همی ترسم
نشان تیر ملاست اگر شوم نواب

بحال خود بجز ارای خدا شناس مرا
ز حال خود چه شود گر کنی قیاس مرا
جز اتباع میشد مایه سپاس مرا
بجوی یار گردارید بی هراس مرا
خوشم بآنچه غمش کرده روشناس مرا

مقاله السیفیه

هزار شکر که تقلید شد لباس مرا
بغیر فقه چه فهمی تو معنی نص را
رموز علم کتاب و حدیثم آسان گشت
نباش تا خلف از ترک اقتدای سلف
تو خواه بر سر مهر آه و خواه بر سر قهر
برهنائی اجماع سالکان هدای
اگر چه عاجز م از صولت نیندیشم

خدا شناس شناسد خدا شناس مرا
ازین خیال تو بگذر بکن سپاس مرا
دلیل راه شد اجماع هم قیاس مرا
شفیق تر ز برادر بنحو شناس مرا
نباشد از تو بنوع امید و یاس مرا
مقلد من مصطفی شناس مرا
ز شیر قالی تو که بود هر اس مرا

مقاله السیفیه

صدر شک بشک سختم هست ختن را

بو کرده و لم تا گل و ریحان سن را

در غربت بدعت نبود راحتِ سنت
 و رہند چون سستی پائی ز توان یافت
 در جنبِ سنن کے خرفِ راسی پسندم
 علامہ دوران کہ ز مستنوج برآمد
 نواب ازان نور کہ دار و سنن یار

بے حکمتِ خاصے نگویند وطن را
 ہم حرفِ شدم حضرت صدیقِ حسن را
 پر گوهر و درسا ختم ام درجِ دین را
 استادِ شناسد ہمہ شوکانِ یمن را
 من روخته شمعے عجیہ خانہ یمن را

مسائل الفقیہ

از لغتِ نبی برگِ و برے ہست سخن را
 مانعتِ نبی خواندہ زبانِ ایر و منان
 آن کسکہ بود طالبِ طیبِ خوش طیبہ
 کی دل کشدم جانبِ فردوس ز کوشش
 دُزد و سروتن از کلبہ و خلعتِ شناسے
 از خامہ و ہم نامہ پے لغتِ تو عاجز

زان سان کہ ز گل و لعلِ درخت چمن را
 پر ساختہ از سبے و دو دو دانہ یمن را
 چون خونِ فروہ شمر و مشکِ ختن را
 چون خارِ شناسم گل و سرین و یمن را
 آنکس کہ کند خاکِ درِ او سروتن را
 در مجلسِ دین کرد عیانِ شمع و گن را

مسائل السیفیہ

اگر بے راسے شوی ہدم از تو نیست عجب
 قیاس پرورے و تند بادِ راسی نے
 اگر برودے درد از تو نیست بعید
 غریب شرم نہائے ز محرمِ سنت
 سنن گذشتہ آشفتہ ز خرد گشتہ

و گر قیاس کنے این ہم از تو نیست عجب
 اگر باد و دے عالم از تو نیست عجب
 اگر غم بہ فرا سائے غم از تو نیست عجب
 نظر بجانبِ نامحرم از تو نیست عجب
 خلافِ طورِ بنی آدم از تو نیست عجب

فغان کہ مرگِ گزیدہ اہل دین نواب
 صدایِ نوحہ دینِ تام از تو نیست عجب

عالم القصة

اگر بیو شوے ہر دم از تو نیست عجب
ندیدی مرا حق انعمی شدی درین عالم
بدوستی کہ تو دیرینہ دشمنی داری
چنین کہ در دے زرے و قیاس نماند
دم نیاز فقیران اگر پسند ناز
چنین کہ دیو زوت راہ و از رہت برده
شدہ شگفتہ دل و دوست عاجز از گفت

دم از عجب نے زانم از تو نیست عجب
 شدن صبر و دران عالم از تو نیست عجب
 ہلاک جانِ بے آدم از تو نیست عجب
 شود و دعا الم اگر بیم از تو نیست عجب
 سراز غرور نوازے خم از تو نیست عجب
 اگر کنے رخلائق رم از تو نیست عجب
 شود حسودِ فسرودہ دم از تو نیست عجب

عالم

حدیثِ دوست بزمِ دوست مانند است
 عیارِ سنتِ سرورِ یکِ مَطْبُوعِ
 برائے غیرِ سنتِ نئی توان گشتن
 دلِ کے اگر ازا ابتاعِ رائے نیست
 پناہ نیست بجز سایہ سننِ نواب

لکمان تبرک که مرا این بند و بی حسداوندست
برای تو همه زهر و برائے من قندست
چو دل بخندست او از آزل که مرنیدست
برای غیر میسر چگونہ خرسندست
درین زمان که ز ثقلید فتنه ییچندست

سازمان

زہر کے کہ حکیم ایہ پابند است
 ز نقل ہر چہ بود نقل مجلسِ فقہا
 ز حرفِ من کہ شوئے رنجہ الہی الہ
 فقہیہ ہر چہ بگوید بگویش جان بشنو
 کیکہ گوش ز عاجز نہ کنی دین پند

چون بنده ایست بهمانا که بی خداوند است
بگام تو چرخه فصل بجام ما فند است
خست هر که نه زمین ریخت با خردمند است
که قول او بحدیث حبیب ماند است
بحکم را حکیمان علاج او بند است

[illegible]

فتاویٰ

حدیث دوست کہ روشن کردوان من است
 ہمیشہ کارکنم مرغ آویج سنت را
 ز فیض علم سخن از دو کون آفادم
 صحاح ستہ کہ در علم دین علم آمد
 بہ روشنی کہ مقلد رود تعقب را
 درین زمان کہ جہانے بیاطل افتاب است
 درین غزل بتامل نگاہ کن نواب

کے احادیث
 کہ ہمیشہ
 ز فیض علم
 صحاح ستہ
 بہ روشنی
 درین زمان
 درین غزل

گوین بیان من و بہترین فغان من است
 پھلے دوشہ تا دک کمان من است
 خطا حدیث ز غمخ اخطامان من است
 بر زمگاہ خرد چہرہ چشم نشان من است
 سمند فکر ت صاحب بریران من است
 بیان حق بزبان گھر نشان من است
 کہ بہترین نواہاے ولستان من است

فتاویٰ

بضرب حرب عدو تیغ من زبان من است
 توجہ فروشی و گندم نابکوے غل
 بگردن خرننگت نمی رسد ہرگز
 سمند فکر تو فعل افگند باؤل گام
 صحاح ستہ کہ پیوستہ بر زبان دارم
 حدیث دوست کجا و فغان ہرزہ کجا
 پاس خالق و لغت رسول و مہج امام
 بود مخالف دین ہر کہ با تو آیسزد
 زیر طعن تو با امن و بے خطر باشم
 بہ لغت فقہا دسترس مرا باشد
 پیش منطبق عاجز چہ دم زندہ

بضرب حرب
 توجہ فروشی
 بگردن خرننگت
 سمند فکر تو
 صحاح ستہ
 حدیث دوست
 پاس خالق
 بود مخالف
 زیر طعن
 بہ لغت فقہا
 پیش منطبق

برائے طعن مخالف علم سنان من است
 بچار سومی و یار ہوسے و کان من است
 سمند فلک ام و وزیران من است
 دران مقام کہ جولا کبیر بیان من است
 خدا گواہ کہ دین من است و جان من است
 دگر میار بلب بہترین فغان من است
 وطنیہ من و ورد من و بیان من است
 کسے کہ از تو گریزد و دستان من است
 نگاہبان من ایمان من امان من است
 کہ بہرہ گیر جان انصیم خوان من است
 زبان زبان من است بیان بیان من است

برائے طعن
 بچار سومی
 سمند فلک
 دران مقام
 خدا گواہ
 دگر میار
 وطنیہ من
 کسے کہ از تو
 نگاہبان من
 کہ بہرہ گیر
 زبان زبان من

فصل السیفیه

<p>شاه جهان که آب رخ ملک و ملت است بهوپال را که دست توی داشت از سکن ما را بهد سنت همدش که دیر باد تو را میگزینے و من سنت نبی بر ما چه طعن گر همه عالم مستعد است</p>	<p>خلوت نشین بخانه انبیای سنت است از زمین بهشتش همه آئین دولت است صد گونه بر قلاب حشر بار است تقدیر هر کس زحمت را و قیمت است نواب را تیغ سنت کفایت است</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فصل الفقیهیه

<p>تا ز تو از چه بر سر اقبال و دولت است اقبال لا بقا است تصحیف جا به چاه حرفی مزین ز خلوت و سنت بوصف زن احیای سنت از تونه ازونی شده هنوز هرگز خلاف قول فقیهان حدیث نیست اعقل و رای دار خرد آنکس که سربافت اندر هوا طنبیه زخم بال و پر و دام عاجز گل مراد نه چسبند ز باغ دین</p>	<p>فخر تو از چه بر سر این جا به عزت است هم شتم و نظم معنی ترکیب دولت است کاین معج بالکنایت و ذم باصراحت است ای لاف زن خلاف گواهیچ سنت است حرمان تو رفقه حواله است قیمت است لا یعقل است و بیخود و پست فطرت است شهباز شوق را پر پر وانهت است جیدین که خار در ریش از نشان شکست است</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فصل السیفیه

<p>تو در برابر من غائب این چه عیاری است باختیار نفیست و چشم بر رایم ز نکته سخنچینان رای میزارم دو بار خنجر تقلید را مده تصدیع</p>	<p>نبر کس خردت تو تیا سیمکاری است خدا گواه که این مقتضای بیاری است حدیث غیر سرودن ز رسم دلداری است تو جمع باش بخاطر که زخم من کاری است</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو خود بگوئے بمن این طریقیاری ست
قبای اطلس رسائے کارین عاری ست
که ما دو عاشق زاریم و کارماناری ست

مرا بسترِ سنن چون نمی بری تهره
معدنان چه عجب گر بنیم جو بخشند
بخر طیبہ بنالست حافظ و نواب

مسئله الفقیه

شکوه و دعوت و جاست چشم ناخواری ست
تلبست بحدیث و کتاب عیاری ست
تنت بصبحت پاک از شمارین عاری ست
سپید روشوی کاین عمل سیه کاری ست
علاج سودن بخشد که کهنه بیماری ست
ز تیغ فتنه تو زخمی که خورده کاری ست
فیوض لم یزکے دمبدم بتو جاری ست

من از این که مرا شوکت و جهان داری ست
بزرق نقیر قد اندا گشته و دین
اگر چه جامه ز مصحت کنی و پیش آئے
بطعنہ زلفش اسبیه کسپا کسپا
نداده اند ترا در آلت راے صحیح
چرا نه جانب لا مذہبے گریز کنے
خسود خشک لب افتاده مازای عاجز

مسئله السیفیه

دل می طلبد از برائے سنت
در زلف گره کشائے سنت
چشم من و خاک پاے سنت
از گلشن جان فزائے سنت
نقد دل من بهائے سنت
وز پرده دل قبائے سنت
از حبلوہ دلکشائے سنت
من شیفته اداے سنت

جان می طلبد لقاے سنت
آزاد قیاسم و اسیرم
من سرمد راے کس نخواهم
اے باد مدینه منتظر آ
در سوق محبت پیمبر
از دیده شوق تکه سازم
ویرانه راے هست آباد
روشنگر راے تیره آمد

افلاس نصیب اہل تقلید نواب بود کہ اسے سنت

مسائل الفقیہ

دل باختہ ام برائے سنت	ہم گشتہ ام آشنای سنت
صد جلوہ و لکشاے سنت	در فقہ بود اگر پر بینے
ہر شیفتہ بقاے سنت	منکر نہ شود ز رفتہ ہرگز
در گیسو دل رُباے سنت	شد شانہ ز خجستہ معتقد
کن سرسہ ز خاکپاے سنت	کہ چشم جلاے دیدہ دارے
از فقہ بود بعتاے سنت	دین زندہ شد دست از فقیہان
آراستہ شد بقاے سنت	بر قامت ماچانکہ دل خواست
ہرگز نہ کنے اداے سنت	و عوای توبے دلیل باشد
چشم من و توتیاے سنت	فرق تو و خاک راہ خذلان
بخضرہ و رہنماے سنت	عاجز داند فقیہ دین را

مسائل السیفیہ

بست دل رشتہ جان در شکن بھمی حدیث	شد کرہ غنچہ زر شبک سمن بوی حدیث
رخت انداخت دل آخر مہر گوی حدیث	شکر ایزد کہ نہ شد معکف گنج خرد
بست راہ سختم لعل سخن گوی حدیث	طفہ بیخسردان در خور پاشخ بنود
ہست محراب نمازم خم ابروی حدیث	طاعت رے نیرزد بطلبگار بہشت
دلربایم بود آن زر گیس جادوی حدیث	الہان شیفتہ عنفرہ آرا باشند

بند برپا ز حسن و باز نام نواب
میکشد سوی خود دم کہت گیسوی حدیث

مسئله فقیه

زد زبان فقهاشانه بکسی وی حدیث
از گل فقه چنان می شنود وی حدیث
حاشا نقد که بر سر ره بسر کوی حدیث
روی دل هست مراد ره دین سعی حدیث
بوستان غم تازه شد از جوی حدیث

شد دل اهل صفا آینه رو سے حدیث
در جهان بوی سفاقت پیراغت چید
راه پر خوف و تو زاجماع بریدی افسوس
بر زبانست بودا خب را و دولت بجزرت
ز اب فقهست بهار گل علم عاجز

مسئله فقیه

که نقد سنت مابهرت از صد گنج
عجب که چندان مفتیست زاع زمره سنج
شکنج دغم دهرست مردانه شکنج
و گرنه سنت مارا چه کار ازین شش و پنج

درین زمانه کش بهر اے غصه درنج
گه ترانه راء و گه نوای قیاس
شکنج طره تفتیلد زینهار گبر
ز راء تیره خود درنج بیکشته نواب

مسئله فقیه

که چون تو زاع درین باغ گشت زمره سنج
که خاک روزی ماست گرچه دار و گنج
خذر که از تو دل عالمی بود درنج
بشاش بنجر اینجاریا رخسار سنج
حریف مهره کجایم برد ازین شش و پنج

هنر ارحیف زین رنگ این سراے سنج
چه سود ازین که حدیث و کتاب جمع کنی
خمش و تن زن و از طعن عالمان بگذر
چو شد ز روی خبر صدق وضع میزانست
ز زرد کرد و غایش ستر سس ای عاجز

مسئله فقیه

مگر نیم از حسد که گریزد ز نام صلح
هرگز ز مولوے نشنیدم کلام صلح

ممنون ستم که فرستد پیام صلح
غیر از فسانه خرد و جنگ اجتهاد

بر من سے حدیث نبوت حلال باد خواہم عتاب رای و گزیم ز لطف رای نواب را چشم حقارت بسین فقیہ	زان سان کہ بر فقیہ حرام ست جام صلح از جنگ گر رہا شوم آرد بام صلح کو را بود بسنت سرد در قیام صلح
-----------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------

مسئله فقیہ

چون برب و زبان گذرانم پیام صلح از کینہ سنگ تفرقہ انداختے بر دین داری خیال جنگ بنام آوران دین پیمودہ اند جام محبت بیک دگر عاجزہ شکار تو نہ شود دام باز چین	کز ہرزہ گوئی تو شد تلخ کام صلح لے سنگدل شکست ز دست تو جام صلح چون با تو کینہ تو ز بگیم نام صلح اجماع سرخوش ست ز غیش مدام صلح مرغے کہ زیرک ست کی افتد بام صلح
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مسئله فقیہ

لطف سنت طلب این دل دانا گستاخ خوشم ای شاہد سنت کہ بدکار است کاش این چشم کہ نظار گے تقلید ست ہاٹی این دست کہ این دم بیان خرد ست من و دریا و سنن دیدہ گریان نواب	رای نازد کہ نشیند بدل با گستاخ نکب حسن تو بازخم جگر با گستاخ میکشیدے رخ سنت بتماشا گستاخ بود با دامن سنت چہ قد با گستاخ کہ ہمہ ابر ہے گرید و دریا گستاخ
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مسئله فقیہ

مرد از جاے و مشو این ہمہ برا گستاخ گام بنجیدہ نہ اندر رودین کن تقلید ہمہ این علم و فنون تو جنون دانستم عجب از تو نبود سرزنش و نیندارن	جاہل ست آنکہ شود بر سر دانا گستاخ بسرائفی اگر انجبا بنجے برا گستاخ گشتی از جینہ دی بر قضا تا گستاخ کہ خص و خار رود بر سر دیا گستاخ
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این شعر
کہ بیان کباب
دو بیت است
نیز کہ این
شعر از
از شعرش
عجالت آورد
و کمال
جرات نمود
کہ در آں
انیت سے
باسے این
چو کہ با جیب
شکست
و در دیو بود
با دامن این
چو کہ
نہ

هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد
 نعمت از نیت سبزام حدیث نبوی
 از زبان یافت زیان همچو خسودای علجز

مشوار بے ادبها همه جا گستاخ
 رایت از نیت مزین رو دین پاکستاخ
 هر که در پیش فقیهان شده بجا گستاخ

فصل السیفیه

بجان نقش حق طرفه مشکل نشیند
 کفم یاد دستر آن که از سینه خیزد
 نه خود را که از ره برد عاقلی را
 شگفت آنکه بر راس خود کیه داری
 ز کوب خرد جز مقلد خنجر
 بزحمت در آید ز رحمت گریزد
 ز سنت نگرود دل راست کیشان
 گرفت ست تالیف نواب عالم

اگر سهل پرسند باطل نشیند
 و هم داد سنت که در دل نشیند
 فقیه که در فکر باطل نشیند
 ندیدم که نفتاد غافل نشیند
 به بزم سنن مرد عاقل نشیند
 ز سنت هر آنکس که عاقل نشیند
 نه آسان رود او خپه مشکل نشیند
 ز خلوت بر آید به محفل نشیند

فصل الفقیهیه

در نقش قفیل در دل نشیند
 ز تقلید محسوسم آن ره روی تو
 حذر کن ز آو دل اهل ایمان
 کسے چون تو لا مذہب بر خیزد
 نزدیک به و هاسی لا اباسی
 بگویند بر خیز ازین بزم سنت
 میا ساسے و گاسے بزین در ره دین

بنازے که سیلے به محفل نشیند
 که لب تشنه بروی ساحل نشیند
 که گر خیزد این فتنه مشکل نشیند
 که پیوسته در فکر باطل نشیند
 که در بزم سنت چو عاقل نشیند
 کسے را که از راسے غافل نشیند
 مسافر کجا جسر به منزل نشیند

برائے منیر فقیرانہ عاجز
بخور شید رخشان مقابل نشیند

مسئله

زار باب خرد یارب دل مومن خزین باشد
فرنگ راسے گرد ساخت با افغان بعتها
خدا و ندا امام ده بزیر سایه سنت
بدل برق سنن تا بد تا شای حقیقت را
مشو آشفته در مهربان رایها نواب
نه انصاف ست صد خاطر خوش کیدل غمین باشد
بسلطان سنن هندوستان زیر نگین باشد
مکائد های شیطان رای را اندر کمین باشد
تجلی گاه موسی را خدا طور آفرین باشد
پسندت آمد اینغی نه دل باشد نه دین باشد

مسئله

لجا مومن ز علم فقه مغموم و خزین باشد
مکائد های شیطان فقه را گفتن نمی شاید
فرنگ راسے گفتن کے بود فرنگ دیندار
فقیه آندم که بر طور معانی در سخن آید
کسے کا در طریق شرع دین شد رہنمای او
گرد و بر غجز و دهر مائل مرد و راه دین
ده نسبت بهم با خاک طیبه مشک عاجز
دل لاند هب از اجماع روز و شب غمین باشد
مگر لاند هب از قول اس اکثر چنین باشد
برین آئین و دین از آن دین صد آفرین باشد
کلیم ست وید بیضاش اندر استین باشد
چرخم دارد که رهن چون توش اندر کمین باشد
هانا چشم در راه و صالحش جور عین باشد
خطا کردی کجا همسنگ قدش مشک چین باشد

مسئله

حیف ست کای رای پرستان دگر نه شد
حرمان نگر که هست ستنے پاک دین
نازم بچذب سنت سرد که بردش
هر چند راسے را بگزیدم براسے خود
این خاک تیره در کف یاران چو زرش
صد ره بجال راسے رسید و اثر نشد
دل رفت آبخان که مرا هم خبر نشد
شادم که بککای من زین شکر نشد

نواب رونود بتالیفهاے خود

انواع راے راو کسے را خبر نش

مسائل فقیه

کس بے فروغ راے ز اهل بصیر نشد
بے فقه کس نیافت ز جمعیت آبرو
از مهرنگ لعل و دولت گشت خون زمین
عالم ز علم فقه شده بهره درو
انکار فقه و دعوی اسلام مرجبا
عجز و نیاز ششیه عا جز بود مدام

هر کس بے مقابل شمس دست سر نش
بس قطره کان گره شد و اما گره نش
عبت بکسب علم و برینا همن نش
سنگ ست یا دل تو که دروے اثر نش
این کار کار نیست ز هر کار گره نش
مغرور دست چو نتوزد و بر نش

مسائل فقیه

نسیم جنت از گلزار بطیای توے آید
دلش بر کندن از تقلید و آردن سنت
تقابل نیست در رای و سنن ای مدعی لکن
تو خور سندی که تقلید کسان روشنگر گردد
و گر احرام کویت بسته نواب از سر شوقی

در شهوار سننها ز دریای توے آید
ز لعل گوهر افشان دل آرای توے آید
طرف گشتن با سکندر زواری توے آید
جهان در چشم من تاریک از رای توے آید
خوشت باد که از خود رفته در جای توے آید

مسائل فقیه

ز هر جانب مقلد در تنای توے آید
خدا را کورے چشم عدو را نیز زائل کن
دل از کف بردن و از مهربانی دلبری کرد
چمن آرای رسل دل آریان کند هرم
علیج تلخکامان فراقت یا بنی الله

رود هر قطره که ز خود بدایای توے آید
که کار سرمه از خاک کف پای توے آید
ز روی دلکش و رای دل آرای توے آید
نسیم جانقرا هر که ز بطیای توے آید
بشکر ریزے لعل شکر خای توے آید

لے خطاب
جانب
جانب

مدار از فتنه و جال خویان با کے ای عاجز
چو دفع شر آشسر از مسیحای تومی آید

مسئله

بجز عکس رخ سنت بچشم جان نے آید
بسوی قبلہ بدعت رخ ایمان نے آید
ز تو در خاطر من وقعت پیمان نے آید
بدر دامن نے ساز پنی دژن نے آید
بخاطر ہیچ یاد از کشور ایران نے آید

علاج درد دل از راسے پر ہڈیان می آید
سنن را بنده ام نا خوانده رسم جاہلیت را
علاج بدگمانہاے من بار اے توانی
بمختر کے رسد را فی بحالم چون درین صفت
چو دیدم زار و نواب را از سر زمین ہند

مسئله

علاج این مرض حاشا کہ از لقمان نے آید
بجز راسے صحیح این درد را دمان نے آید
کہ غیر از خار و خواری ہیچ از تنگن نے آید
کہ از خار میغان نفور ریحان نے آید
براہ راستی ان خصم نامن نے آید
کہ خار صلابکارنا دک دیکان نے آید

قرار از درد نادانی بنا دامن نے آید
نصیحت میکنم بشنو علاج خویش کن لیکن
تو از تقلید شوکانے چرا دامن نیفتانی
چہ داری بویہ راح و فلاح از شوک شوکانے
مطیع دیو گشتہ بندہ فرمان نفس آمد
مخالف گرتو آویز دای عاجز مرواز جا

مسئله

بوسے از پیرہن نے آید
خو استا سنن نے آید
ہرگز از یاسمن نے آید
در زمان فتنن نے آید
از تو آید ز من نے آید

خبرے از من نے آید
نشر غم بدل چہرہ نہ خلد
بوی عطر کے کہ از حدیث ششم
از تو اخذ حدیث پیغمبر
ترک سنت گزیدن بدعت

ہای اہل قیاس راست
یاد نواب نیست در قفوج

سچو جان در بدن نے آید
یہ سچ کس از وطن نے آید

مسال الفقیہ

از کس این کرو فن نے آید
علم از اہل راے حاصل کن
انچہ آید ز علم فقہ و حدیث
سخن مختصر بہین کہ ز تو
عطر قفوج شد و باغ آشوب
زن دیناست مدے عاجز

از تو آید بز سن نے آید
مشک غیر از ختن نے آید
از گل و یاسن نے آید
طرز اہل سخن نے آید
ہاشیم از چمن نے آید
کار مردان ز زن نے آید

مسال السفیہ

ولے کان سوی سنت مائل پرواز سیکرد
صریر خاصہ مژدہ بخش متصل مارا
درافشای شمن جرے بناشد شیخ ملت را
بجست می بردنت خنثا سر سبزے طالع
صفیر بلبلش از روضہ سنت ہدیاد

اگر ہطالع کبشک باشد بازے گردد
کہ انجام محدث خوشتر از آغازے گردد
سفال رای باران از گہمنازے گردد
زے محرومی آنکس کزین دہ بازے گردد
کہ بانواب والا جاہ ہم آوازے گردد

مسال الفقیہ

دام از حضرت حق کارا با سازے گردد
چہ یازنی چنگ بہر جنگ باز آ زین نگا پودا
تو آسرا را حدیث و کتاب از فقہ حاصل کن
چنین گرمی سرائی نغمای خارج آہنگان

بصبح و شام این در بر رخ ما بازے گردد
شکار صعوہ از تائید ایزد بازے گردد
صواب و ناصواب اینجا ہم متمنازے گردد
بہمانے بر ہم و دہ ہم ازین آوازے گردد

از زبان
دوست
درازی
کرد

کتاب و نقد و سنت هر سه اندر خلوت و جلوت
زبونی تا کجا سازم من و تیغ زبان عاجز
بابل و بین رفیق و مونس و دوساز میگردد
که خصم از طرز و طعن اهل دین طناز میگردد

مثال سفیه

لب که از سنت روایت میکند
هر که می گوید حدیث مصطفی
بهر دور از زیستان نالده قلم
جان و درافتاده شهر رسول
هر که مشتاق نجات اخروی است
تیغ تقلید کسانم گشته بود
بیش نواجم بخوان دیوان را
طوطی از شکر حکایت میکند
بر دل مسکین عنایت میکند
بشنو از نه چون حکایت میکند
از جدایه ها شکایت میکند
جانب سنت حمایت میکند
لعل جان بخشه حمایت میکند
سنتی اورا کفایت میکند

مثال لقیه

مولوی از خود روایت میکند
مملکت از دست تو می نالده مدام
دوری از اجتماع و با تو نفس تو
بهر رزم آرا می نالده جهان
هر مستد پیشه را قول امام
لطف حق تا یابد بر عاجز مدام
وز خدا گویا شکایت میکند
بشنو از نه چون حکایت میکند
از جدایه ها شکایت میکند
رله زن از زاری بایت میکند
در طریق دین کفایت میکند
میکنند سجد و غایت میکند

مثال سفیه

شد مشرف ز احادیث بمیب بر کاغذ
صفحه عارض گل بهر نوشتن شاید
نقطه کو هر یک دانه بود بر کاغذ
در خور سنت سرور نبود هر کاغذ

۴
مستند و نفیس
کتاب و نفیس
و نفیس
نمودن

روی قرطاس سیاه میشود از نقش خود
می نویسیم شمای سنن سرور را
تا حدیث صفت طیبیه نوشتیم نواب

نشود کاشش درین ملک میسر کاغذ
هان بیارید بمن از ورق زر کاغذ
گشت چون عصه گلزار مطر کاغذ

فصل الفقیه

گرچه هنگام رقم می کنی از زر کاغذ
تا بجا بر رقم فقه خط نسخ کشته
خط من در صفت رای خطوط شمس است
خط بطلان ششم کاغذ بادی دامنم
کوری از جهل ندانے که سواد عاجز

حرف تو در نظر آید چه حرفت بر کاغذ
قلمت اشک نشان آمد و شد ترکاغذ
میکند کب صفا چون میه انور کاغذ
کلبک بمیغز تو گر مشق کند بر کاغذ
سرمه دیده بینا بود اندر کاغذ

فصل الفقیه

تراز فتنه بود هر طرف سپاه دگر
هوای راے برد از ره سنن دل را
بیابگشنت که رنگ دبو بمی
گمش بیتیغ خرد و الهان سنت را
ز بهر خدمت بدعت درین زبان فتن
ز تند باد حوادث که می وزد از رای
ز رای جز تو به پیش که نالم اے نواب

ز جور راے تو هر گوشه داد خواه دگر
بجز خداے ندارم بران گواه دگر
نزدید از گل قتلید جز گیاه دگر
نگرده اند بجز پاسبان حق گناه دگر
بخانوات نبود غیر راے واه دگر
بجز حدیث بنامش مرا پناه دگر
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

فصل الفقیه

باهل دین بود امر و زعفران جاه دگر
چگونه راه برے در مدینه اسلام

که در مدینه ما هست دین پناه دگر
ترا طریق دگر هست و رسم و راه دگر

«خطوط در خط»

<p>بلک شمع مسلم بود فقیهان را کتاب را بود آثار دیگر از تفسیر قیاس و رای و دما شاهد عادل بس تبار بر سر افواج دشمنان عاجز</p>	<p>نگین دیگر و تاج و گر کلاه و گر حدیث را از قیاس ست دستگاه و گر با مر حق چه ضرورت بود گواه و گر رسد ز غیب باداد تو سیاه و گر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مقاله فیقه

<p>ستم از نشه دین و هر بکام ست امروز شمار وی خود ای رای سیه خرویده بر رنده مار که بخر میسکه جایش نبو دار وی از سُننم کن که زود و آرا عالمی رام حدیث آمد و تقلید گذشت ناصحا چون نترنم دست بقرآن حدیث بعد نواب کس نصرت سنت نکند</p>	<p>باده میسکه طیب بکام ست امروز جلوه از سُننم ماه تمام ست امروز مین که در زاویه طیبیه مقام ست امروز بدماغ من بیچاره ز کام ست امروز بعد الحسد که ایام بکام ست امروز آن کدام ست کسب شاهد و جام ست امروز رقم خانه او مسک ختام ست امروز</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مقاله فیقه

<p>شام میخانه مار و شش بام ست امروز جلوه رای کند بیک جهان آرائی هر که در چار جت سالک راه شرع ست جلوه رای مرا ماه تمام ست امشب نسبت ماه مناسب بشب آمد تو مگو آمد این بخرد با عث محرومی تو به ناکای فردا ست عدو را عاجز</p>	<p>آه قایم ز رخ دوست بکام ست امروز سحر مدعیان تیره چو شام ست امروز پیر و رهبر چار امام ست امروز روشن از مهر شهادت و بام ست امروز جلوه از سُننم ماه تمام ست امروز ورنه فیضان خرد بر همه عام ست امروز گرچه از گردش ایام بکام ست امروز</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مسئله

آواز سر موسی رای این و آن برخیز
حریف رای مشواذین تفقه چیست
مخوفضای ریاض سنن ز کنج قیاس
بکوی طیبه سنت بیا و پاشکن
نباد مست رحیق خرد شود نواب

سراغ سنت جانان کن جوان برخیز
ز فرق شمله تقلید چون دُخان برخیز
ازین خرابه بگلشت گستان برخیز
بَنگ چو باد ز بزم خردوران برخیز
بگو بحضرت او از دُرُغان برخیز

مسئله

چو رای تست جوان از غم جهان برخیز
بیارو و بقا هست درین سفاقت چیست
بجذب اثر راے آفتاب ضیا
گرفت جام و صراحی بدست لاله و گل
زبان و خامه سلاح سخنورست ام و دل
حریف رای شود هم ندیم اهل قیاس
ز سنت ست ثبوت قیاس طعنه مزن
چو در مرت سُر بر اصابت عقل ست
لطیب طیب و بوسے حدیقه نبوسے
بر آ خر قهقه تبلیس و پوش لبس خلوص
بمسندے چو نشینی که هر زمان در گوش
ترا که نیست نصیب از است باد و رای
بدوستی که خدا دست باش چون عاجز

به پیر میکده بنشین و شادمان برخیز
ز روی آتش تسفیه چون دُخان برخیز
چو شبنم از سر این باغ و بوستان برخیز
تو نیز از پے تقلید این و آن برخیز
پے مقابله با خنجر و سنان برخیز
بهوشان بنشین و بے کشان برخیز
تو بخیر دزینان حسد دوران برخیز
با اهل رای نشین و زابلهان برخیز
چو باد ازین گل و گلزار و بوستان برخیز
بملک و مال جهان آستین نشان برخیز
ندامیر سدا از آسمان که ما آن برخیز
برو بصومعه و از دُرُغان برخیز
بدستان بنشین و زد دشمنان برخیز

چنانچه درین
زمان از
سند نشین
نوابی بهیچ
برخیزانید
سند
عاجز و قلیل
و مضایق
و عاقل و عاقل
اسلام نماز

مسئله

بیگانه از سنت ماما جبرای پسر
بگذر ز رای مرامی زن و مدعا پسر
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا پسر
یعنی بد رو خکن و نام و دوا پسر
آنکس که با تو گفت زنواب پسر

ای یار رای شیوه را حوال ما پسر
خواهی دلت چو آینه روشن شود ز دین
از رای اهل راے نقود سنن مجو
باب سنن بد قرار باب رای نیست
آگاهیش ز عالم علم حدیث نیست

مسئله

جبر اهل راے را ز اگر پسر
آن کسکه خود عیسی بود ز دوا پسر
احوال سیما خبر کیمیا پسر
تدبیر ملک دراز ملک از گدا پسر
از نفس خود دبر پسر ز ماما جبر پسر
چون عاجز کس سفینه چون چهر پسر

از بحیر و رموز کلام خدا پسر
دار و بے دین ز غیر مفت کس طلب
خاک بره فقیه بس اکسیر اعظم ست
اسرار دین و ستر حق از بیخ و جوے
بودی چه و چه هستی و باشی چه عاقبت
قول فقیه دار مسلم بحبان و دل

مسئله

بکار رای مبرنج و با حرامی باش
نسیم دار ز سنت گره کشای باش
رفیق جر گهر آثار آشنای باش
بغادے مکن و همدم دغای باش

بروز گار سنن ساز و بی ریای باش
چو غنچه کار خرد مشربان فرد لبسته است
مرید رای پرستان مشو ز یخزدی
مجوی رای ز کس با حدیث مصطفوی

اسیر فتوی بیگانگان مشو فواب
مدام بر سر این راه رهنمای باش

ای کافکام
را کرد قرآن
مجلد از جوت
تفصیلات
است بخت
ایادش
و ملاحظه

سنت گزین نه رای که مرگ ست در پیت	هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط
نواب شرم آیدم از حضرت بنی	جز مستثنی بر رای نسا زم باختلاط

مسئله

احمد مداینکه بود در دم از نشاط	ایاک نستعین و دیگر اهدنا الصراط
طی کن بساط جل بسیط و فقیه شو	زان پیش کز بسیط زمین میکنی بساط
از بابی اختر از دوز و بابی اجتناب	بامومن ارتباط و مبسک کن اختلاط
کعبه رباط طاعت و خلق مصلحت	انگنده اند چار مصالح دران رباط
بسجاده گر چپار بود جاده هم چپار	یک خانقاه و صومعه یک منزل صراط
ز اشعار آید ابر تو عا جز عد و گر بخت	دانی که سگ گزیده کند زاب احتیاط

مسئله

شد خاطر من از کتاب مخطوط	وز سنت مستطاب مخطوط
بوی حسردم کند پریشان	گردم نه ازین گلاب مخطوط
صد شهر حسرد نموده ویران	گشتم ز دل خراب مخطوط
برچید سنن ز نامه رای	طعم شده ز انتاب مخطوط
بمبج سنن برفت نواب	شد ذره ز آفتاب مخطوط

مسئله

شد جان من از کتاب مخطوط	چون تشنه جگر ز آب مخطوط
دل مست ز باد است	هستم ز دل خراب مخطوط
سرگرم محبتیم که باشد	سازده ز آفتاب مخطوط
دنیا طلبید و مدعی گشت	از دهم و خیال خواب مخطوط

نام تو ز جسا اهلان گزیده	کلمه شده ز انتخاب مخطوط
عاجز کتاب سرخوش آمد	چون باده کش از کباب مخطوط

فصل السیفیه

مست حدیث راز منی ارغوان چه خط	رنجور رای راز مسیح زمان چه خط
از کف ربوده است دلم را حدیث او	مار از پنهان گزین قتلیدان چه خط
چون راس کس بسنت سرور نیرسد	از جستجو سرکه امتحان چه خط
امکان نداشت دست بسنت رسیدت	از آرزو دلت و صلت حریجان چه خط
آزما که بے اطاعت سنت بطیبه رفت	نواب گوز قربت آن گشتان چه خط

فصل السیفیه

از پاهای فقیه به بدیستانان چه خط	گو بوی گل خوش است جعل را ازان چه خط
از پند اهل راس به نایب سردان چه خط	بیار جعل راز مسیح زمان چه خط
آن کس که از مدینه اسلام خارج است	گو حکمران شده است بهندوستان چه خط
مردی کجا چو مرد بود تحت حکم زن	زین خانی و بهادری خان مان چه خط
طوطی ز لاله که مو حرد نه نشود	با مرد بے عمل ز زبان بیان چه خط
ز اجماع ذوقی سیر سیر حاصلت شود	بی دوستان ز سیر گل بوستان چه خط
معنی طلب مثال دل اهل معرفت	نقطه حدیث اگر بودت بر زبان چه خط
این هرزه نالیت بر عاجز جواب دهست	آزما که در نیست ز آه و فغان چه خط

فصل السیفیه

حدیث لعل تو آغاز یافت در طبع	سزد فسانه ارباب راس در مقطع
بوصف سنت سرور چنان غل خانم	دری ز رحمت ایزد کشود هر مصرع

عجل غنیمت
فصل السیفیه
نایب سردان
بیار جعل
گو حکمران
زین خانی
با مرد بے عمل
بی دوستان
نقطه حدیث
آزما که

نهر ارمیوه ایسان دهر بعکس خرد
مرا بس اینکه شوم منتفع بعلم سنن
ز کج راه بر آید بوسعت سنت

زنت شایخ حدیثی بحث دین مزرع
فقیه مدرسه راه و علم لایفیع
که جمیع خاطر نواب است از جمیع

مسئله الفقیه

نوشته ام غزل طعنه زن دین صحیح
ترا که شیره چشمت کجا خبر باشد
تو رو بهی چه کنی با مقلدان شیر
ترا چه بهره ز علم سنن بودی ای
بر دے فهم تو علت حجاب اکبر شد
بمهر کوشش جو عاجز بجاه و مال بنا

که مقرر بزم بر سر تو هر مصرع
که رای مهر جانا تاب هست و دل مطلع
که شیر گیر بود هر عنبر آل این شمع
تمام سے تو لا حاصل است و لایفیع
ترا گمان که عود سیست در بهر شمع
عروس دولت تو رو بهفت در برقع

معصوم چو یک
جان نبدند زانین
و این آسم است
شوق از تو بخت
کونست

مسئله الفقیه

بست گشتم از هر کار فارغ
سرت گروم که پیش حجت تو
بشوق شاه سنت نخیم
بذکر سنتم از رای غافل
مرا شک نیست در اوضاع نوا

بگلشت چمن از خار فارغ
مقلد گشت از اغیار فارغ
بناشد مرد و شب بیدار فارغ
بکار یا رم از اذکار فارغ
که یک دم نیست از آثار فارغ

مسئله الفقیه

چرا نشینی از پیگار فارغ
بطعن اهل دین داری سروکار
فنون جمل آموزی درینا

ز طعن و طفر خود را دار فارغ
زمانی نیستی زمین کار فارغ
ز علم دین شدی یکبار فارغ

مکافاتِ عمل یا بے سرانجام
بکیده نفس و شیطان خو گرفته
خذر کن از دل پر سوز عاثر

مباش از کارها نخبار فارغ
نشستی در صفِ اغیار فارغ
مباش از آفراتشبار فارغ

قصه لطف

عمر یاران زمان شد در پی آرماف
جرعه کز ساغر اهل سنن بیزد بجای
نکته سنت مجوز خاطر تقلیدیان
عشوه سنت ز ساقی دل برد از اختیار
غمزه خونریز آرا سیف لائمان کشد
که گرفتار تباران رسل این دآن شود

قل لکم ان ینتهوا فیقر لکم ما قد کف
خاک آن بر خون ارباب خرد و دوشرف
گوهر آثار را جانها پاک آمد صد
گر بزم راس گیران هم شود ساغر بکف
لعل جان بخش سنن گوید نوبه کف
هر که چون نواب شد تیر ملامت راهت

قصه لطف

این صدا آمد بگو شمش از در حق بی منت
خلعت لطف و عطا هست آنچه کرد او محنت
جمع آرا از زمین و اهل تقوی از یسار
ناگهان دیدم گردهی پاسه در زنجیر بند
گفتم این مشت گرفتاران همانا کیستند
گفتم آخر چیست تدبیر خلاص الهام شد
بر خلاف راه آسلاف خود این ره سیرد

مرحبا عبیدی تعالی اهلک و سهلا لا تخف
تحفه عجز دینارست آنچه من بروم بکف
جان پاکان یکطرف خیل ملائک یکطرف
جمله چون زنجیر لالان سینه پراز آب تفت
شد ندا کا زادگان بند تقلیدار سلف
توبه از کردار کردی عمرشان گشته تلف
در جهان یارب بناد چون تو پوزن خلعت

این حکایت بر تو عاچر خواند و بشنود
تا ازین خواری رها گردی دم بانی شرف

مسئله

زہ نصیب من بندہ جت ذائق
حدیث بدرقہ خواہیم اندرین تعویق
وگرچہ سود مستلذ از فکر عمیق
کہ در خزینه اندیشہ نیست جز تحقیق
مذاکند ز ہر سو تعالیٰ صدیق

خوشامک سنت بطر اہل طریق
طریق پر خطر دین و کاروان قیاس
بجز شناختن رسلے کامل و ناقص
بپاس خاطر تقلید کے نہ حق گزرم
بسختی کہ ز مایع من رود حرنے

مسئله

کہ ہر یکے بحقیقت بود رہیق
تو خود ز کجروی خود فتادہ تعویق
وگر نہ چون تو شد نہ سے بہر جہل غریق
ہزار حیف کہ محروم ماندے از تحقیق
ہوا مخالف و باشد اگرچہ بحر عمیق

میان چار جہت ہست بس چار طریق
براستی کہ رہ راست راستان رفتند
بود تمسک اہل خرد بعلم شن
بہ نسبت فقہا طعنہ زن شد کے از جہل
چونا خداست خدا نیست غم ترا عاجز

مسئله

از رشک بلبے کہ بہستان شود ہلاک
کا نذر تلاش سنت جاناں شود ہلاک
در جلوہ گاہ حضرت قرآن شود ہلاک
مرد خلاف سنہ بطوفان شود ہلاک
ہرگز بباد چون قوہ عصیان شود ہلاک

مرد آن بود کہ در پئے ایمان شود ہلاک
کردم فدای ہمت مردانہ کے
دارم بکنج اقیسہ رشک از کے کہ او
نازم کہ من بکشتے سنت نشستم
نواب دست زن بسن بگذرا ز خرد

مسئله

صفہا ز مذبحاک و میدان شود ہلاک

مرد آن بود کہ در رہ ایسان شود ہلاک

دریای بے گنار بود دین فقیه نوح
تقلید ناگزیده غریزے که جان دهر
بیراهه چونکه ز ورق خود رانده مدعی
بے رهبر عقل جهان پئے نبری بدین
عاجز تو بهر گیر شوا از چشمه ساعی عقل

بے نوح قوم جسمه لبطوفان شود هلاک
نا دیده ملک مصر بنده ان شود هلاک
ترسم ز موج لطمه نعمت ان شود هلاک
چون تو کسے بسا و بصیان شود هلاک
بمعقل در سراب بیابان شود هلاک

مسئله

آمدن نیت سنت بطلبگارے دل
ترک تقلید بگو نصرت سنت فرما
یک طرف سنت رخنه دگر سو بدعت
عالمے گشت گرفتار هوای تقلید
نه کتابے که درین عکله مونیس گردد
چون ز غفلت سو سنت نگر ایم که مرا
پای در کوچه تقلید کسے لرزد
نشوم شیفته و قرار باب قیاس
من کارای کجاشیوه تقلید کجا
غازه آمد برخ شاہر سنت نواب

فرصتش باد که دارد سر غمخواری دل
آن مے آشام کز دسر زده شکاری دل
طرف نور یقین نیست سیه کاری دل
گو طبعی که کند چاره بیماری دل
نه حدیثے که نشیند پی دل داری دل
میدهد دست بهم دولت بیداری دل
بر در یارفتا دم ز گرفتاری دل
یک حدیث لب جان بخش پرستاری دل
دل گرد بست بمن من بوفاداری دل
بعدا محمد بکار آمده خونباری دل

مسئله

جمل چون تیغ کشد از پی خونباری دل
طبع دلدار زاجماع نگر دبر حسم
هر که دل بست به تقلید ز کونین برنت

جز خرد گیت که آید بددکاری دل
زلف او که شود آشفته بیاری دل
بود آزاد مقلد ز گرفتاری دل

سهل شمار دل آزار سے اہل تقلید
بند تقلید گستی و مقید بخود سے
من و تقلید امام و سنن و فقہ و کتاب
نیت جز آن لیجان بخش و دم پاک فقیہ
اِنَّ فِیْہُمْ مَّرَضًا زَاوِیًّا اَنتُمْ اَنتُمْ مَرَضًا
ناز مفر دوش کہ باشد ہمہ نقصان سودت
دل کجا را سے کجا غیر معتمد ز کجا
چہ عجب عاجز اگر خصم تو بیدل باشد

عش لرزد ہمہ بر خوشنیتن از زاری دل
کس گزقار نبسا و اگر گرفتاری دل
تو دشو کاغذ و تلبیس و سیہ کاری دل
مرہم زخم نہسان چارہ بیماری دل
تو ازین قوسے و شد خصم تو بیماری دل
بیچ کارت بنود غیر زیان کاری دل
تو و بزار سے دل با و طلبگاری دل
کہ بیک لحظہ نیا سودہ ز خونخواری دل

مسالہ فیقیہ

تا جانب حدیث بنی و نہادہ ایم
ہم جان بدان کتاب سماوی سپردہ ایم
ناموس چند سالہ تقلید نیک نام
اے دل نقل کوش کہ ما نقد عقل را
پیش حدیث لعل لب یار دل نواز
شاہیکہ جز برد نتوان گشت روی خوش
از صندل خرد نفراید بجز صداع
چون بوی گل بعالم باقی بسک رویم

رای دریای خلق بیک سو نہادہ ایم
ہم دل بران حدیث سمن بو نہادہ ایم
در راہ طیبہ شہ دل جہادہ ایم
با پارہ خرف پتر از و نہادہ ایم
بندی پیاے رای ز لیسو نہادہ ایم
سوی حریم محترم او نہادہ ایم
سر در خیال دوست برانو نہادہ ایم
نواب رخت رای یکسو نہادہ ایم

مسالہ فیقیہ

دریا و او سر کیہ برانو نہادہ ایم
ما قبلہ سوی کعبہ دل راست کردہ ایم

کوئی بروی سنگ در او نہادہ ایم
وز کعبہ سوی قبلہ جان و نہادہ ایم

سجده ایم مرتبه اہل راے را
 شر از خیال سرو و صنوبر کشیدہ ایم
 دام فسون و مکر زره باز چین کہ ما
 مارا بدہ فریب بہ نئے ساقینا کہ ما
 مینوے ماست فقه و شراب پلور را
 عاجز میان فرقہ اعداز کلک خویش

صد بخند گسر بہ تر از و نہادہ ایم
 دل در ہواے آن قدو لچو نہادہ ایم
 سر در خیال آن گسر کیسو نہادہ ایم
 میناز کف بحسرت مینو نہادہ ایم
 مارخت خود زمیہ کہ کیسو نہادہ ایم
 تیغے بزور و قوت بازو نہادہ ایم

قال الفقیہ

نمکہ از رفعت سنت بفک ساختہ ام
 روی بر تافتن از من نہ مسلمانی ہست
 تکہ چاک گر بیاں مذاست پسند
 نشوم شیفتہ بازے ارباب قیاس
 بعد الحمد کہ در دوز فساد تقلید
 تیغ سنت بکر خنجر آثار بدست
 در گلستان روایت تمنای حدیث
 حیلہ سرمایہ فتوای مقلد باشد
 بطیف سنن خیر بشر چون نواب

پیش رسے تو نہ ہرگز سپر انداختہ ام
 نمکہ ابروی سنن قبلہ خود ساختہ ام
 آن سرے را کہ بیا د سنن افراختہ ام
 نمکہ دل را بحدیث بنوے باختہ ام
 بصحاح و سنن ثابہ پرداختہ ام
 بر سر لشکر ارباب حسنہ ساختہ ام
 سر آزا د ترا ہمنفس ساختہ ام
 من و سنت کہ در ان سادہ و بی ساختہ ام
 رایہ فتح و ظفر بر خردا فراختہ ام

قال الفقیہ

بامدگارے آرا یہ عدو تاختہ ام
 فوج آراست یمن لشکر اجماع یسار
 ہر تنے را کہ در آویختہ خون ریختہ ام

خنجر از راز الف تیغ و علم ساختہ ام
 با چنین دہد بہ ہر بحر و ان تاختہ ام
 ہر سرے را کہ سرافراختہ انداختہ ام

برده ام بُرد مکر ربحی حاج سرشته
 میخورم باوه بیا دلِ جان بخش جیب
 وصف آرا چمن آرای من آمد آرس
 چه ز مذحرف عدد و در برین لے عاجز

مدعی ششدر ازان شد که دوش باخته ام
 دشمنان راهم خون در جگر انداخته ام
 ذکر آره ست همه ز فرسه فاخته ام
 کز فتل در صف معنی علم افزاخته ام

مقاله سفسیه

چند بر راس کسان مائل و غافل باشم
 عالم از جلود آتار بمینو ماند
 فتح باب نشد از گردش آرا مارا
 پسند آنکه جدا از سبق سنت حق
 میکند بحث خرد و خاطر نواب زبون

سنتم پس که ز طوفان لب ساحل باشم
 من بیک دیده پُر خون تو مائل باشم
 بعد ازین گوشن آواز دُر دل باشم
 تنه مشق صد اندیشه باطل باشم
 از حدیث لب جان بخش تو سائل باشم

مقاله نفیسه

من نیم آنکه با فسون تو قائل باشم
 جامه هر چند ز مصحف برت باشد لیک
 راس و روده من مهر جان آرا هست
 جرس آخر بفغان گشت مفلک بدلم
 برده ام نامه تقلید بسر نزل دوست
 با چو عاجز کف آرم گهر از لجه دین

ندهم دل تو سرتا قدم اردل باشم
 من نیم آنکه به تلبیس تو مائل باشم
 میکنم کب صف تا میه کال باشم
 روز و شب بسکه بنباله محل باشم
 خود مرا چو تو چه افتاد که در گل باشم
 حیف باشد چو تو لب تشنه بساحل باشم

مقاله سفسیه

سحر و شوق سنت چون نسیم از خوشن فتم
 مقلد تلخ گفتن تا بکی چند زبانه کش

دل خون گشته را چاک ز دم اندر چمن رفتم
 که من از حرف میروم نبی از خوشن رفتم

مرا از بادۀ آرجا هسته بفسر اید
چه گرمی داشت با تقلید دیدم شیخ مذہب
بلکہ صد زخم از تقلید دل صد زخم از بدعت
ز کاکم میرسد از نکبت آرای ہندوستان
بہارِ ستم بوی دگر رنگے دگر دارد
فرز تیر ملاستہا اگر من از پئے ایمان

من و جام سنن با ساقی بدعت شکنم رفتم
صدای رای در گوشم رسید از انجمن رفتم
باین دلغ جفا از پیش یارانِ ملن رفتم
بشوق بوی خاصی در گلستانِ مین رفتم
بآرا خندہا کردم خود را طعنہ زن رفتم
تلع سنتی برکت چو صدیقِ احسن رفتم

مثالِ بیقیہ

سحر چون در ہوای جلوہ سرو و سمن رفتم
برای سینہ کاوی از قلم چون تیشہ زن رفتم
من و تو ہر دو پویانیم لیکن اینقدر فرق
بہارِ تازہ اجماع را نامزم کہ ہر گاہے
ز حرف تلخ بیدنیان مذاقم تلخ بود اما
شدہ روشن سواد و دودہ لائزہ بان از ز
مقلد مشربم کوہ و بیابان ہر چہ پیش آمد
درین صحرا کہ بسیار ندغولان کہ ای عاجز

نقاب از روی رای انگندم و اندرچین رفتم
بشجونِ عقیق کان شوکانِ تالین رفتم
تورفتی راہِ شین و من ہمہ اہنن رفتم
بسیر سنبل و نسرین و سرو و نسرین رفتم
شنیدم تا حدیثِ شکرین شکرین رفتم
ز رای خویش شمع افزود در ہر انجمن رفتم
رہ تقلید مجنون یا طریق کو کہن رفتم
رہ تحقیق اگر خواہی بیابا ما کہ من رفتم

مثالِ سفیہ

بیا کہ دفتر اربابِ راے پارہ کنم
من از خرابہ تقلیدیان گریزانم
کہ گفتگوی مرا جز حدیثِ خوان و اند
ہزار نعمہ زنِ گلشنِ سنن باشم

دگر بہ پیش تور از دل آشکارہ کنم
بشہرِ طیبہ روم ز مذکے دوبارہ کنم
سخن چو دیدہ خاموش از اشارہ کنم
زمین راے پرستے چرا اجارہ کنم

سواد
کلمہ در حق و
سود در حق
و رنگ بیای
دودہ غافلان
و خوش بجا
دودہ چرخ ۱۲

اگر دے بڑبانم حدیثِ راسے رود
نماذگرے سنت بدوستان نواب

آبِ طیبہ سنت بسے غرارہ کنم
صلاح آنکہ ازین انجمن کنارہ کنم

مسئله فقہیہ

بیا کہ ولی ریاسے تو پارہ پارہ کنم
مددِ صاحبِ شوقِ القمر ہے جویم
بگو شمالِ بدان مشورت مناسب نیست
چو احتسابِ مراہت کی روا باشد
باہِ گرم کنم نرم سنگ را چون موم
چہ حاجت ست کہ در آتش سقر فگند
فقہ شہرم وہم منفی زمان عاجز

ز چہمت انچہ نہان ست آشکارہ کنم
بیک اشارہ دل دشمنان دو پارہ کنم
با مرخیر چہ حاجت کہ استخارہ کنم
کہئے خورد حریفان و من نظارہ کنم
ز سنگ سخت تر آمد دلچ چارہ کنم
علاجِ شہرِ شیران بیک شرارہ کنم
مرا رواست کہ منع شراب خوارہ کنم

مسئله فقہیہ

منکہ ہر صبح سیمی زمین سے جویم
باوہ از یکدہ علم یا نے خورد
رفت وروبی دہم از خار و خیر ای کن
خندہ رای پرستان زہمان دگر ست
انیکہ ذب میکنم از سنت اورای ترا
نیست بے فائدہ تالیف من غدیہ
یافت تعلیم ز علامہ شوکان نواب

کل سنت کہ رسد کھیت اومی جویم
راہ شوکانی علامہ بسمی جویم
من درین گلشن سنت نہ عبت می رویم
یا د سنت کنم و وقتِ سحر می جویم
شبنمی پاکم و گرد از رخ گل می شویم
شاہدے دارم و صاحبِ نظری می جویم
نوبو بوسے گل عطریں می جویم

مسئله فقہیہ

ہمچو طوطی ست ز راسے آئینہ پیش رویم

انچہ استاد ازل گفت ہمان می گویم

کرشده گوش تو از پنبه غفلت ورنه
از نسیم سسّم غنچه خاطر شده دا
یکلقم تا نگردد دست بر تالیف ترا
تو که باد کشته گرد زره انگیز
هست عاجز دل من بسته تقریر فقیه

هست الحی همه حق آنچه که من می گویم
نیستم همچو تو و تنگ چسب می مویم
شاعری نکته رسد دادگری می جویم
من که ابر کرم رو سچمن می شویم
عاشق زلف و نه دل شیفته گیسویم

قال السّفیہ

بسوی طیبہ زد دل خاستم بجان رفتم
توزیر سایه آرا نشین و خوشدل باش
سرور خاطر یاران رسد تقلیدت
هزار قنّه نو بار داز سپهر خسرو
ترا بهسار خیابان عقل ارزانی
بمجرعه که زمین خانه سنن خوردم
تو در خرابه آرای این و آن بشین
شراب کوثر سنت ربود دل از آرا
بملک طیبہ رسیدم بحسبجوی حدیث
مقلدان خرد را که دشمن سنن اند
سوار یک میدان سننم نواب

اگر بروی زمینم بر آسمان رفتم
که من بسایه پغیمبر زمان رفتم
خوشم که من بهواسی محدثان رفتم
باستان سنن از پئے امان رفتم
که من بشوق سنن تا در جان رفتم
ز بند پیری دل رستم و جوان رفتم
که من بکوی حدیث بنی دوان رفتم
تو جمع باش که من از در معان رفتم
نسیم دار بگلشت گلستان رفتم
بذوالفقار احادیث خون چکان رفتم
بگردن ز سدا پچس چنان رفتم

قال السّفیہ

براسته ره تقلید راستان رفتم
بود ز قنّه آحسن زمان دلم این

ز آستان بنی تا با آسمان رفتم
که در حمایت پغیمبر زمان رفتم

حدیث من بشنودل شکفته باش که من
ترا ز کوی مغان موکشان بدر کردند
اگر امجال زنا بخرودان که سر بکش
چو نقش پای تو ماندی بنجاک حیرت من
بفیض صحبت پریشان همه نازم
عجور کردم از افلاک در ره تقلید
نیچ روان نرسد کس بگردن عاجز

بوس گلبن بے سایه گل نشان رفتم
ز راه دیر مغان من سوجان رفتم
بست تیغ دوسر بکه بر نشان رفتم
چو گرد راه بدنبال کاروان رفتم
که پیر آمده بودم و لے جوان رفتم
که همچو رستم دستان نهفتان رفتم
ز بسکه راست ترا تیر از کسان رفتم

فصل الفقیه

تا در ره حدیث مبارک دیده ام
از جوهر راسے تیره ندارم شکایت
گر از لباس رای معاشدم چه پاک
بهر سفر براسے زیارات انسیما
آرے سفر به مسجد طیبه روا بود
ز نار راسے باد مبارک بابل راسے
که جلوه خرد نبشاند ز پا مرا
گیرانشد بخار حسد و صحبت دلم
نواب جز حدیث گو قصه حسد

سر بر فلک ز بهمت والا کشیده ام
این گرگ را بقیمت یوسف خریده ام
شادم که پادامین سنت کشیده ام
نصے میان مصحف و سنت بنیده ام
این حرف از کتاب بخاری بنیده ام
من سبج راز دست تریا کشیده ام
عمرے گذشت در پی سنت میدیده ام
از گلشن حدیث بنوت میدیده ام
فتوای صد هزار مقلد دریده ام

فصل الفقیه

من رای راز جمله خوابان گزیده ام
از پنج پاره گشت دل خصم چون تیغ

جنس عزیز بود که یوسف خریده ام
کز روی رای بند نقابے کشیده ام

لعل
بهت نزل رای
کرستم از ان
برای خاص
نیچ کس دیوان
اورا بکالی غله
مازندان فیکرد
بود بهفت روز
زنده بود در راه
نزل آتشی
ز رخسے نمود

ز نار بر میان بود و سبج در گرفت
در مصحف است نص و لو انهم یمنین
سن حج در حدیث هم آمد بر اس او
در باغ دین تو سبزه بیگانه بوده
دست کجا و دامن فهم سن کجا
عاجز ز رهبر فقیمان براه رست

در کار دین زد دست تو صد عقد دیده ام
زین نص بفتوی تو خطر دگشده ام
لے منکر حدیث همین نص شنیده ام
من ز ابیار سچمن آرا دیده ام
آنا بخلق دست و گریبانست دیده ام
در منزل رضا آئے رسیده ام

قال السیفی

نمیدانم به بیداری ست یا در خوابم
با کسر حدیثش یافتم آخر بجمد السد
چه حاجت باشدم افروختن شمع ز تقلید
با پ سنت قدسی نشاندم سوزش پلن
بهر جا جلوه تقلید در بزم خرد باشد
برایغ نامرادی سوزد لہاے مقلد را
جهان جان او در یک جرعه تقلید لب تشنه

بلاگردان سنت بوده نوابم
یقینی را که همچون کیمیا نایابم
که از عکس سن عالم پراز مہتابم
دل خود ز آتش تقلیدیان در تابم
دل خود را بزرگ برقی پربت تابم
ترا بر شیوه مرضیہ اصحابم
من از جام سن نواب را سیرابم

قال السیفی
سکون علیک بکسر سن زاری
بقدر قاتی کا تا زار سن نمی چاکست و زنج
و کمر زار سن خدایا که انانے الدار قاتی آفرین از حدیث
لا تشدد الرجال برای سوز زارت تو بطلان حکم بیست
و دین حدیث تشنه من زار سن بقدست کفری است
چند کلام زور
غنا می دلاست یعنی خفته بقدرش قاتل
شد و بکده نقالی سجد و در است
ام خلیل احمد

قال السیفی
سکون علیک بکسر سن زاری
بقدر قاتی کا تا زار سن نمی چاکست و زنج
و کمر زار سن خدایا که انانے الدار قاتی آفرین از حدیث
لا تشدد الرجال برای سوز زارت تو بطلان حکم بیست
و دین حدیث تشنه من زار سن بقدست کفری است
چند کلام زور
غنا می دلاست یعنی خفته بقدرش قاتل
شد و بکده نقالی سجد و در است
ام خلیل احمد

مسال الفقیہ

برآمد آفتاب اما ترا در خواب بے بینم
جانا در دل شب جلوه متاب بے بینم
دل جان ز آتش شکست آفتاب بے بینم
بهر جامی نهم پا آب را پایا بے بینم
ترا محروم از رسم و رده صاحب بے بینم
کلام مدعی مرد و شیخ و شاب بے بینم

ز نور رای عالم را آب و تاب بے بینم
سواد ہند ہم آخر ز نور راسے روشن شد
نہ آبے در جگر دارے نہ تابے در صبر آتا
گدشتن از محیط دین بن از فقہ آسان شد
بہ تقلید بنے رفتند اصحاب بنے یکسر
قبول خاطر آمد گفتگوے عاجز مسکین

مسال الفقیہ

کننے در زم و دل زندہ جاوید کنم
خانہ در کوچه یاران بچہ امید کنم
چند در مدرسہ تقلید رخصتا دید کنم
نہر رسوائے تو این ہمہ تمہید کنم
برخ شاہد سنت ہر دہرہ دید کنم

من نہ آنم کہ ذکر و دے بتقلید کنم
نہ پیامے ز حدیث نہ کلامے ز سنن
ست الفت بسو طیبہ سنت رفتم
عاشق سنت و دشمن اعداے حدیث
چکنم جلوه تقلید پرستان نواب

مسال الفقیہ

گرچہ دل مردہ بود زندہ جاوید کنم
با چنین خصلت و خوار تو چہ امید کنم
بر تو واجب روش راہ صفا دید کنم
گوشتا لے پس ازین با ہمہ تمہید کنم
سن ترا محرم اسرار مولا جید کنم
کب نور از اثر پر تو خورشید کنم

ہر کراست زمین نہ تقلید کنم
نہ خلوص و نہ اخلاص و نہ صدقہ صفا
خیز و بگرام در ایوان وجوب تقلید
بہر تفہیم بدان ست کلام تمہید
ہستی از جلوه حالات بواطن محروم
گشت از راسے منور دل من ای عاجز

لے
وہ صانع
مونا از انوار
نور شمس
دست درہ

مسئله الفیقه

بیاد چشم او دیوانه دوش از انجمن رفت
خرابی های بسیارست در بند خردمند
نگردد علم سنت بی تلاش در دِلِ حاصل
اگر از سنت من خاطر غمیده میگردد
شنیدنهای عطر فتنه آرا خطا باشد
خرد هرگز بزم ستیان باری نمی یابد
بصد شوق شهادت تیر سنت بر جگر خوردم
نیخواهم میان راه کیش نام وطن باشد
دماغ نازکم با صاف و دُر و کس نمی سازد
رسیدم سوی هستی از عدم آشفته سنت
مرا نواب بیت العرش و سنت بود آخر

سر جام سنن گردیدم و از خوشین رفتم
گر رفتم دامن سنت سلامت از فتن رفتم
بزرگ خامه گریان در دبستان من رفتم
ترا تقلید از زانی که من از انجمن رفتم
ز بوی نافه سنت به بازار ختن رفتم
کشیدم ساغر سنت ز قید دامن رفتم
ز قیابی بطوف خانه نادک فگن رفتم
جعل از بوی گل بسیار بزارست و من رفتم
بشوق جرعه از جام صباای سنن رفتم
پیرس از ماجرای من که پیش از آمدن رفتم
چرشد امر و زگر از رای در بیت اخترن رفتم

مسئله الفیقه

ز رفعتی راه دین ای مدعی انسان که من رفتم
منودی ترک اجماع و ره تقلید نگرفتم
بباغ دهر دارستم زینش شوک شوکانی
کتاب و سنت و اجماع و رای اندر نظر دارم
بیوی نافه کز خاک طیب آرزو دارم

تورا و آخر من رفتم و من راه سنن رفتم
به تیر گرسه گمراه و امانده و من رفتم
گل و نسیم بدامن کرده بر نیند من رفتم
براه دین بهنجار فقیهان ز من رفتم
نه قصد چین نمودم نه سولک حق رفتم

کلام من بود عا جز به عمل و عقیق اگر
بتاراج بدخشان و بیغاسه یمن رفتم

لعل احسن
تبع اول دانش
درای جنبه
شیخان و فقهاء
موسس دانش
چنانکه بیان
جامع خبر را

مسائل الفیہ

شکفت غنچہ سنت برائے شاہ جہان
گرفت رنگ زنت خاے شاہ جہان
زنت آمدہ برگ و نواے شاہ جہان
زہے سلامت فوق اداے شاہ جہان
اسیر بند گران و نواے شاہ جہان

وزید در چمن دین صبا ی شاہ جہان
یرگ رای کسے این بہار کے باشد
اگر بچشم حسرت و پروان مزار و قدر
فدای جلوہ سنت بر آستان بنے
رہ گریز ناز و زنت جانان

گرفت تاج ز راز مہر تنہم و نواب
ہمان ز پستی طالع گداے شاہ جہان

ہزار جان گراے فداے شاہ جہان
کہ شد بلند زنت لو اے شاہ جہان
فرود و دولت ایمان برائے شاہ جہان
بجز حدیث نباشد دواے شاہ جہان
زبان علم سرا ید شنائے شاہ جہان
کہ نیست رای پرستی سزاے شاہ جہان
نگاہ خشم ز چشم جفاے شاہ جہان
در از باد حذر ایا بقاے شاہ جہان
بزیر سایہ بال ہماے شاہ جہان

دہ بجلی سنت لقاے شاہ جہان
بگو بہ رای پرستان نہند دل بر مرگ
تبیغ سنن مصطفیٰ بہر ساعت
مریض در دُخورد کہ جان بلب دارد
فگند تارہ و رسم خرد پرستی را
چسان حدیث پیمبر بدل نیا و یزد
ہزار مصطفیٰ راے برف گنداز پا
روای سنت سرور طفیل ہمت دوست
مسلمت بہ نواب شاہ ہے سنت

مسائل الفیہ

میچ و وصف و ثنا و دعاے شاہ جہان
مگر کنے تو خوشامد برائے شاہ جہان

مسلمت ترا از براے شاہ جہان
کجا تجلی سنت کجا لقاے رخس

بحق اہلیہ زمینان سخن زنا اسلے ست
مرا چکار تو از بہر جمع مال و منال
بدولتش بر سے بر لبندی از پستے
بعین لطف و کرم سرفراز کرد ترا
ز خواریت بر ہاند و بغرت برساند
باین ریاست و جاہ و خشم باین عزت
پہر سفلہ تو از آمدہ کہ ساخت ترا
کتاب و سنت و فقہ ست و رد ماہر آن
پناہ ماست بظلِ لواے حمد بحشر
ولیکن اینہم جاہ و جلال و عز و خشم
من و سر من و خاک در شہ شاہان

باین صفت تو بناشی نرے شاہ جہان
کنے تختِ ناز واد اے شاہ جہان
روا بود کہ کنے جانِ فداے شاہ جہان
بچشمِ سرمہ کش از خاک پاے شاہ جہان
بود ذات تو واجبِ شنائے شاہ جہان
بنو و چون تو گدائے نرے شاہ جہان
انیس و محرم خلوت سرے شاہ جہان
و فیضات شدہ ہر دم شنائے شاہ جہان
پناہ تو اگر آمد لواے شاہ جہان
بود ترا بہمان تا بقائے شاہ جہان
تو و سر تو و بالِ ہماے شاہ جہان



بمعت پاک بنے و زغل تو ای عاجز
رویت شاہ شہان کن بجای شاہ جہان



کیم کہ شرح دہم وصفِ لائے شاہ شہان
عیان ز منے لولاک شد کہ پیدا کرد
بس و جو و زرد قلب من عیار شود
بنیم جان چہ بر ایم ز غمِ دہ ایشار
بعرصہ دو جہانم ز حادثات چہ غم
جہان و ہر چہ دراوہست از جلال و کمال
ہلک و مال ز مذہبت پاز استغنا

چو خود خدا شدہ مدحت لائے شاہ شہان
خدا زمین و زمان را بر لائے شاہ شہان
پرستم آید اگر خاک پاے شاہ شہان
ہزار جان مقدس فدائے شاہ شہان
چو سایبانِ سرم شد لواے شاہ شہان
کہ از پیشیز بود و در بہائے شاہ شہان
کیکہ ہست چو عاجز گدائے شاہ شہان

مسئله

بیا بهر باب خود اتباع سنت کن
تو در طریق سنن کوش و ترک بدعت کن
برای صیقل دهان حدیث همت کن
و در بصیرت اهل حدیث رغبت کن
کتاب و سنت سرور گزین و خدمت کن
گرت ز دست بر آید بلوغ سنت کن
نشان باب سنن بر حن و احوالت کن

بیا بهر رسد دین و در سنن حدیث کن
خود و در آن بپای تقلید گر گزیند
شکار ز باغ قیاس کسی نراند توفیت
بسیه یزیم خود رفتی و زیان کردی
یزیم را بپای تقلید دیان مشو هدم
ز راهی زنده و مرده چه سود دست مهر
غبار را بپای با فلک میرود و نواب

مسئله

پس از تقدیرت بهر ذی الامانیت کن
برو و بخدمت ارباب راه و خدمت کن
حذر ز بر سر این کهن عمارت کن
شکار طائر معنی بیال همت کن
به تخت رای نشین شایسته قیامت کن
بیا به یثرب و از خاک هند هجرت کن

بیا به کعبه تقلید رو و بطاعت کن
کثرت و کارت از اهل ریای بود مشکل
کنی بنامه دین رخسار چند چون موشان
بسان زباغ و زغن چند میخورے مردا
مکن تو غره بنو آس بپای سفاقت خود
بهشت نقد اگر داری آرزو عاجز کن

مسئله

برو دل و جان من حضرت فرقان من
والله نام سنن این دل حیران من
مصر هدایت تراست یوسف گنجان من
سنت پر نور تست شیخ شبستان من

حضرت فرقان من برو دل و جان من
این دل حیران من والله نام سنن
یوسف گنجان من مصر هدایت تراست
شیخ شبستان من سنت پر نور تست

نخبه ایمان من دست بست زدن نخبه ایمان من
روضه رضوان من بزم حدیث سینه روضه رضوان من
دالیه فرقان من حضرت نواب من دالیه فرقان من

نخبه ایمان من دست بست زدن
روضه رضوان من بزم حدیث سینه
دالیه فرقان من حضرت نواب من

مسئله الفقهیه

دولت ایمان من آیت مسلمان من
هست حدیث رسول قوت دل جان من
دولت دینار تو دولت دین آن من
ساکب راه سُنن حضرت نمان من
منطق عاجز بود قول نقیبهان من

آیت فرقان من دولت ایمان من
قوت دل و جان من هست حدیث رسول
دولت دین آن من دولت دینار تو
حضرت نمان من ساکب راه سُنن
قول نقیبهان من منطق عاجز بود

مسئله الفقهیه

خوشتراز قوت ایمان چه تواند بودن
شکر آنکس که دهر جان چه تواند بودن
نیست گر مهر من ایمان چه تواند بودن
ثمره این همه امکان چه تواند بودن
خزف آید اگر از کان چه تواند بودن
ورنه نواب حمو خان چه تواند بودن

بهتر از سنت و قرآن چه تواند بودن
گرفداے قدم شاید سنت نشوم
پیر میخانه چه خوشش حرف بگویم جزو
گر محال ست نبرو تو هوادار بے حق
لعل سنت بدر آرد دل ماجای قیاس
دست ریج تو همان به که شود و وقف شد

مسئله الفقهیه

غیر محرومی و جذلان چه تواند بودن
بینو ارا سر و سامان چه تواند بودن
حالش دولت ایمان چه تواند بودن

حال این طاعن پاکان چه تواند بودن
بجز دینجست از خبر خیر رسل
آنگه شد طالب دینار خدا غافل ماند

دل بدینا ندید هر که بدین شد و الیه
خویش را اگر بر عا جز نمائے دیندا
عاشق صورت بیجان چه تواند بود
پیش حق خجست تو پنهان چه تواند بود

مسئله

دلم شکفته ز تاثیر روزگار سنن
بے کبشور آری این و آن گشته
نیفته خط کلم از ان بود سر سبز
اگر ز شعله طور این زمان نشان خواهم
زبون جو ربتان خرد نشد فواب
که یافت پرورشش نازد رکنار سنن
دوید رنگ طرب بر رخ از بهار سنن
کیکے بیا و تماشا کن دیار سنن
که خورده آب چاتی ز جو بیار سنن
نگز جلوه گریسای گلخوار سنن
که یافت پرورشش نازد رکنار سنن

مسئله

گرفت از فقهار و سلقه دیار سنن
شده ز کلک و زبان و بیان مجتهدان
نسیم طیب محبت ز مدعے مطلب
عجب بنا شد اگر رنگ بازی از حیرت
ز شبر غیر مقلد ترس لے عاجز
که هست حصن حصین بهر تو حصار سنن
ز فقر راست نمود مذکار و بار سنن
ریحان بگلشن دین شاخ و برگ دیار سنن
کجا بشوره زمین گل کند بهار سنن
که لے ما شده مشاطه بخوار سنن
که هست حصن حصین بهر تو حصار سنن

مسئله

بالا بلند سنت آن سر و نازن
من از حدیث دست بهر کس طرف شوم
آب ست سنت من و رای تو چون سرا
بر خاطر زمانه ز سنت گران شدم
تقلید رای شیوه ارباب دین نبود
کوته نمود قصه رای دراز من
هر چند پیش غیر شود فاش راز من
من با حقیقت آدم لے با مجاز من
غم نیست ز آنکه یار بود کار ساز من
زین پس حدیث یار و هزاران ناز من

له دای
ست کارون
طرح تنبیس
دو نظار از ان
خارج حافظه
کون شده و ناز
بالا بلند سنت
کوته نمود قصه
موراز من

با پادشاه طیبه دشمن گداز من
بر باد وادشیمه سوز و گداز من

از غصه پاک سوخت بگو حال دل صبا
نواب دیده که با خرچه کرد راه

مسئله الفقیه

اینده بود و کون بود کار ساز من
که بیخیزد و شش مسکین نواز من
شد شمع هم مقلد سوز و گداز من
چون بوی گل نسیم کند فاش راز من
آنگاه سایه بر سر من سر و ناز من

اخلاص و صدق هست نماز و نیاز من
گو دورم از مدینه ز حال من گدا
شب را سحر بهر تو تنها نکرده ام
هر دم نفس ز سوز دل من خبر دهد
عاجز مرا بسایه طوبی نیاز نیست

مسئله الفقیه

که نیست در سر من جز هوای سنت او
که رشتگاز نگرده بجز محبت او
برای خواجه بگو شیم و کار ملت او
که عام مجلسیان ست فیض رحمت او
دماغ بهره ربایان خوان سنت او
که از زمین حدیث ست خاک فطرت او

قسم بشاه رسالت قسم بشوکت او
سو حدیث مقلد بسین بچشم خلاف
برای کس نکند سیل داله سنت
ومی بجلقه در سس حدیث یار نشین
کجا بکاسه راه کسی نرسد و آید
مدام خرقة نواب رهن سنت باد

مسئله الفقیه

قسم بحق که تو رفته خلاف سنت او

قسم بغیر خدا نیست در شریعت او

قسم بحق که تو رفته خلاف سنت او
قسم بغیر خدا نیست در شریعت او
قسم بحق که تو رفته خلاف سنت او
قسم بغیر خدا نیست در شریعت او

قسم بحق که تو رفته خلاف سنت او
قسم بغیر خدا نیست در شریعت او
قسم بحق که تو رفته خلاف سنت او
قسم بغیر خدا نیست در شریعت او

براه احمد و اندر طریق ملت او
 ز ظلمت شب و نچور کفر چون ترسم
 کند بعین عنایت بر اهل علم نظر
 متاع دولت دنیا قلیل هست و گیر
 بهمت فقها ناز میکند عا جسر

کیکه گام زند آفرین بهمت او
 چراغ بر سر ره داشته هدایت او
 باطل راے بود روی رای رحمت او
 خلیل حق شوے از اقبال سنت او
 که چیده اند در آفاق خوان نعمت او

مسال نسفیه

بدعت کش ست یار محدث فداے او
 وار و حلاوت عجب سنت بنے
 من از حدیث یار کندے گردنم
 خوب ست برد سنت او گردل مرا
 یکبار هم بکار نیامد حسد مرا
 بروم بسر حیات بسوداے سنتش
 بیدار ای بر سرم از حد گذشته بود
 شادست پیرای برین اجتهاد خویش
 نواب من فداے حدیث پیغمبر

صد آفرین باز و تیغ آزماے او
 دیگر پرس از مزه و کشتاے او
 ترسم ز رای و طاعت او ام بلاے او
 این را نگا داشته بودم براے او
 بهر کدام روز کنم التماساے او
 لطفی اگر بمن نہ نماید رضاے او
 سنت براے خویش گزیدم بجاے او
 شادم که باز پرس کنند از خطاے او
 وارم امید مغفرتے از دلاے او

مسال نفیقه

نعت نبی کجا ز من آید سزای او
 وارم سر مدینر دل از هند برگزینم
 وارسته از زمانه و وارفته ز خویش
 جوی بخان بخویم و جویم غایتش

در مصحف مجید کند حق تناساے او
 در دیده جای سرمه کشم خاک پایاے او
 دل داده منبر نفیقه در دلاے او
 مانع ارم نخواهم و خواهم رضاے او

گویند ز ائران خاخش بیک دگر عاجز بصدق آمده مدحت سراے او

فصل السیفیه

شریک صحبت بزم حنر دگر ار مشو	درون باغ شریعت گیاه دار مشو
مرا به بند فزنگ حنر دهل تقصیر	اسیر داشسته بدنام روزگار مشو
ترا که کوثر سنت کند دگر ارے	سیاه مست سیرای زمینار مشو
اسیر راسه شدن صد بلا پیش آرد	تواند برین هوس غام نخه کار مشو
طفیل سنت اگر قدر خود فزون خواهی	مرد راسه بهنگام اقتدار مشو
رسول روز قیامت شفیع تو گردد	برای پیروے راسه بقرار مشو
تو خود ملک سُنَن تاجدار ملت باش	زین منت نواب نامدار مشو

فصل الفقیهیه

بجلس فقها آے و برگزار مشو	قرار گیر درین جمع و بیستار مشو
حکایت گل و بلبل شنیده باشد	ازین حدیقه بردن موسم بهار مشو
کتاب و سنت از اجاع و رای حامل گز	جدا به شش جبت دهر زین چهار مشو
هوای مدے از عذو اقتدار آمد	تو در پے هوس عذو اقتدار مشو
شال لاله نمان بگلشن دین باش	چو شوکت شوکت شوکان جلند خار مشو
برین عجزه وینا فریفته عاجز	شال مدے از حرص زمینار مشو

فصل السیفیه

صیادم بر سر ارباب سُنَن آمده	فرصت باد که چون گل به چمن آمده
بر بیان بر زده دامن رو تعلیم	گشت روشن که ز شوکان بن آمده
غرض تست که گمراه کنه عالم را	لے خردمند مگر غول ز من آمده

لعل شکر
بائع قزاقان
و غلبه
و شکست
جرات دشمن
و شش زلف از چرخ
است که شش
نزد هم نشسته
الغیر بگویند

ایکے بانافہ سنت ز ختن آمدہ
زان زمانیکہ تو صدیق حسن آمدہ

صد گره خورد سر زلفِ خود از دم تو
جلوہ آزد گرفته ست ز سنت بہوپال

مسال الفقیہ

مگر از کوسے شہناہ زمَن آمدہ
چمن آراز گل و سرو مَن آمدہ
خیر مقدم کہ کشاد دل مَن آمدہ
باد م عیسوے از طرف چمن آمدہ
زان زمانیکہ تو فتانِ زمَن آمدہ
تو کہ بر سنت شد کانِ یمن آمدہ
پیر و پیشرو فقہ و سنن آمدہ

اے جبار و جفرایندہ بہ تن آمدہ
وصف رخسار و قد و جسم لطیفش کوئی
غنیچہ خاطر مَن از نفس تو شکفت
جان بقربانِ رہت باد کہ و پیش چمن
شد مگر فتنہ و آشوب بپا در بہوپال
لاٹ سنت چہ زنی سنتِ شایع و گرت
پیشتر از ہمہ عاجز بر سے در منزل

مسال الفقیہ

مسکین ہر در راہ بسر نفخت فیہ
اے دای ریش مجتہد و سبقت فقیہ
یار ب نگاہ داریم از شیرین سفیہ
یا دے ینا یدم ز جگر تشنگانِ تیرہ
بشرے کمر بڈ لک طوبیٰ از ابرویرہ

منع حدیث خیر بشرے کند فقیہ
روی حدیث یا ز رخ پردہ برف گند
ناصح بطعن ستیان حرف مے زند
مایم و بحر سنتِ سرور کہ اندران
نواب را گوچہ سنت مقام ہست

مسال الفقیہ

عقاب شد سفینہ اشعارت ای سفیہ
اے خیرہ سر طوف مشوا ز جہل با فقیہ
واقف کجا شوے تو ز سر نفخت فیہ

تن زن بجائے و مزین طعنہ بر فقیہ
ہر کس کشد بر آئینہ خنجر بخود کشد
سر خدا کہ عارف صادق کہیں نگفت

این شمرده سفید شده فاش بر بنیہ
باز آبی زمین روش شود از گمران تیرہ

سرودہ سے زجام حریفان بود حرام
چون عاجز انتحال کن حرفے از گمران

مسائل فقہیہ

آب تقلید بد گمان شدہ
مکنی باک در خلاف حدیث
باش یک جانب از حدیث و خود
بین بین تو سخر شد دل
پشت خم بودہ پیش خرد
لب لعل حدیث سے گوید
صید دانش کنے بدام حدیث
شکر شوکانیت بود واجب
چشم بر گلہ حسد و کنے
نگزیند بحر حدیث لبست

شیخ سنت ورین جہان شدہ
زانکہ فی الحال فقہ دان شدہ
جمل باشد کہ در میان شدہ
بچہ تقریب آپنخان شدہ
در بہار سنن خزان شدہ
زندہ عمر جاودان شدہ
چشم بد و رنوجوان شدہ
بار دیگر حدیث خوان شدہ
سنت یار را شبان شدہ
دل نواب را ضامن شدہ

مسائل فقہیہ

ایک از علم کتہ ران شدہ
بہ نطنی یک نیت اندر شرع

سر سبر حدیث خوان شدہ
بر فقیہ از چہ بد گمان شدہ

محل خصال
خشت شام
کے بارے میں
بہترین حکام
و گمان را
نقص و محکمات
در تصنیف
خود آوردن
۱۱

ایک از علم کتہ ران شدہ
بہ نطنی یک نیت اندر شرع
سر سبر حدیث خوان شدہ
بر فقیہ از چہ بد گمان شدہ

ایک از علم کتہ ران شدہ
بہ نطنی یک نیت اندر شرع
سر سبر حدیث خوان شدہ
بر فقیہ از چہ بد گمان شدہ

از مهرِ سنت نبوی دل کشیده
در اعتساف شیوه آباگزیده
سرست خواب غفلت لایعقلانه
با اهل حق در آمده گرم بستاخته
صبا صاف کوفتِ سنت شناخته
زین نقشها که خامه حق گورتم نمود
نواب را برشته مهر خودش کشیده

خود را بچشم رای زنان جلوه داده
در مرگ احتمال میاست نهاده
چشم بر دس جلوه بدعت کشاده
در بند راس تیره برباد داده
گراز مغان راس فرو خورده داده
آمد پسند حضرت دل رو س داده
علامه یمن ز بهین حنا داده

مقاله فقهیه

دیدم زود و دمان حدیث زاده
آن ضدِ خیر سر زده از زاد و بوم شر
زان زاد و بوم نقش قُبُوحِ شکار
بالای صدرِ جھل مرکب نشسته
حرفی ز علم قافیه بے شک خوانده
بالفظِ خوانده قافیه نبی دکر داده
البته پیشم از پله اصلاح آمدی
حرفی ز آیت و سنن دین خوانده
لیکن کجاست چنین قول ناروا
آری نشان قاکش این گفتار رواست
بے دانسته و بخودی غافل از خود
آواره طریقی بهالت سپرده

از سر گشته دکان شرارت کشاده
تقلید نیک را همه برباد داده
یعنی که از طراز قُبُوح ست سوده
از اوج علم و فضل بجا افتاده
در تنگنا قافیه لنگ او قاده
ناخوانده دکان جهالت کشاده
زینسان گرفته از قلم استفاده
بالای تخت راس مجرد ستاده
در شان آنکه شاهد دین جلوه داده
اقوال اوست در حق او خود اعاده
دیوانه پری زده مست داده
گم گشته به تیره ضلالت قاده

دور بر زمر و زرق بپاس کشیده
خونخواره ستیزه گرے گرگ سیرت
بیگانه ز خانه بدر کرده حسد
عولان ره بر بهرے خود گزیده
عاجز نصیحت تو کجا گوش میکند

بر سر زنگ و بر یو آسایه نهاد
در پستین شیر دلان اوفتاده
بیرودن در بحسرت و حزن ستاده
پای طلب بر آه میخلان نهاده
دانائی و هنر همه بر باد داده

مسئله

تو راے گیرے و غیر از هوا نمیدانی
دلت چو سنگ اثر از سُنن نیگیرد
خبر نداشته از راے کار خود کردم
شراب نخلده راے خور دے مستی
بهر راے بگوئی سُنن میند انم
تو بر حدیث بنے رای را کنی تقدیم
اثر گذشته نواب و برای شد

تفاوت از بت خود تا خدا نمیدانی
تو قدر طبع رسول آشنا نمیدانی
تو راه در رسم وفا و صفا نمیدانی
بهار گلشن سنت نسا نمیدانی
گذشت کار ز لطف چو نمیدانی
بلائی پریش روز جزا نمیدانی
عروج مرتبه مصطفی نمیدانی

مسئله

مسائل فقہا تا کجا ندانی
اگر ز رای ره مصطفی ندانی
ز ما گر خیمه رفتی به پیش شوکانی
نه بر حدیث مقدم کنند راے و قیاس
به بحر فقه شنا کن که آب رویا به
بیا بباغ تفقه بهار و بهنگر

چو کور و کر نه آخر چهره نمیدانی
ز شرک و حدیث حق را جدا نمیدانی
خدا گواه که رسم وفا نمیدانی
ز جمل مسلک اهل صفا نمیدانی
تو آب این در سنت نسا نمیدانی
لطافتی که در وهست تا نمیدانی

اگر ز دانش و تفقه
بهرای تو باشد
بیا بباغ تفقه
بهار و بهنگر

سبا و چون تو کے خیرہ رای و لاندہ ب
شدی بریتہ ضلالت باین سبب حیران
جدا بمباش ز اجماع و پیروشان شو
بیا بفقہ نظر کن کہ روشنت گردد
سفینہ علما جاے خود چو عا جز کن

امام را بسن پیشوا میندانی
کہ خضر بادیه را رہنما میندانی
چرا کہ طرز و طریق ہئے میندانی
اگر رموز کلام خدا میندانی
غریق بحر شوق چون ثناء میندانی

مسائل الفقیہ

ساقیا سنت پرستم یلے
راے دارد گرچہ زلف پر شکن
در دل من جلوہ کسنت نشست
بیش سنت گشت بدعت منفعیل
سبحہ یاران کم از زنا رنیت
آشنای بحر سنت شد دلم
جرعہ میخانہ سنت کشم
ستی سنت چنان مدہوش کرد
نیمت نواب پرواے خود

از مے توحید رستم یلے
خویش تن را خود شکستم یلے
از غم تقلید رستم یلے
بر خرد ہا شیشہ بستم یلے
رشتہ را از ہم گستم یلے
دست را از رای شستم یلے
ست صباے استم یلے
باتو ہم زانو نشستم یلے
بندہ ایزد پرستم یلے

مسائل الفقیہ

سرخوش از جام استم یلے
ساقیم از بادہ راے منیر
با غذا و با بنے دل بستہ ام
دست و پای شیخ مجدی بستہ ام

حق ستایم حق پرستم یلے
ساغرے دادہ بدستم یلے
از غم کوین رستم یلے
مجدیان را شکرستم یلے

مجموعہ مسائل و جوابات
فقیہان و مشائخ
مذہب اہل بیت علیہم السلام

بر سر دایمان از فضل حق
کردم ابر و دست به لاندی
خوانده ام لاحول و از تاید خو
ماجو عا جز اندرین ویر فساد

فتح و نصرت داد و دستم یلله
کز بے تقلید دستم یلله
راه بر شیطان به بستم یلله
از همه یک سونشستم یلله

مقاله سنیہ

ہوسِ ماست حدیث از لب جانان مدو
اندرین دور کہ بازارِ سُتن خاموش است
حسرتِ گریہ براد بارِ مقلدِ باقی است
اُنسِ بارای پرستان نتوانم ورزید
دلِ ما از قفسِ ای بہنگ آمدہ است
زمرہ برای در افتاد بارِ بابِ سنن
پشتما خم شدہ از بارِ گرانِ تقلید
گفت نواب غزل در صفِ سنت تو

ندای طالعِ صدیقِ حسنِ جانِ مدو
شورِ سنتِ مدوے نعرہٗ ایمانِ مدو
نیست نم در قرہ ام ویدہ گریانِ مدو
وحشتِ دل طلبم چشمِ غزالانِ مدو
ہاں فضای چمنِ سنتِ ماہانِ مدو
شیخِ سنتِ مدو قاضی شوکانِ مدو
سنتِ خیر بشر حضرتِ قرآنِ مدو
سرور دین صلہ قبلہ پاکانِ مدو

باید داشت کہ بگو
سید اولاد حسن تو ہے در
سنتِ ای سرای سے بہت استاد
راہِ سنن کیوں کے انجات کے
ایک اوقات سے بہت سنن باب دراز انقصید نے چند
وقایع شوقانے ہم دین باب دراز انقصید نے چند
کلہ التوحید شوقانے صاحبِ طلاق قول این ہر دو بندہ کو
راشک و بدعت شوقانے استاد اسناد از روح شوقانے
راولہ واداد بدعت شوقانے استاد اسناد از روح شوقانے
اموات کیونکہ جانتا ہوں کہ بدعت شوقانے استاد اسناد از روح شوقانے

باید داشت کہ بگو
سید اولاد حسن تو ہے در
سنتِ ای سرای سے بہت استاد
راہِ سنن کیوں کے انجات کے
ایک اوقات سے بہت سنن باب دراز انقصید نے چند
وقایع شوقانے ہم دین باب دراز انقصید نے چند
کلہ التوحید شوقانے صاحبِ طلاق قول این ہر دو بندہ کو
راشک و بدعت شوقانے استاد اسناد از روح شوقانے
راولہ واداد بدعت شوقانے استاد اسناد از روح شوقانے
اموات کیونکہ جانتا ہوں کہ بدعت شوقانے استاد اسناد از روح شوقانے

فتاویٰ الفقیہ

یارب از شرِ مخالفت بقیہمان مدوی
 دیم لاندہی خویش ز دشمنِ دین
 آتش افشان شدہ برما ز غضب لاندہب
 سر بلغیان کشد این دشمنِ ایمان برما
 مدعی خواست مدد از دگران من از تو
 ہر زمان میرسد اندر صفِ اعدا عاجز

ایکہ از نام تو دیوست گریزان مدوی
 قدرت حق مدوے قوتِ ایمان مدوی
 ناز و زور تو شد گل وریحان مدوی
 کشتے فوج ز تو رست بطوفان مدوی
 حضرت عزوجل ایزدستان مدوی
 از خداوند باین بندہ فرمان مدوی

فتاویٰ الفقیہ

تو قدر سنتِ خیر البشر بندانے
 نہ ہر کسے ز خرد پروان لقب یابد
 گزشتن از سخن یا سخت دشوار ست
 بیا بھفلِ دل زندگانِ علمِ حدیث
 من و ارادتِ سنت کہ نورِ انوارید
 برو ز حشر بود محبتِ مؤجّہ ما
 بسے ایمہ بعالم گزشتہ اند آما
 اگر سلامت دین خود از خرد خواہی
 بسکب آلِ رسول ست منکبِ نواب

کہ بودہ ز حسد و در کف پریشانے
 سزد بکاک محدثِ خطابِ ترخانے
 شعارِ راسے ز کف دادہ ام آبسانے
 مشومُ صاحبِ اُمواتِ رایِ حیوانے
 تراز و فقرِ آراستِ ظلمتِ جانے
 حدیثِ پاکِ رسول و کتابِ یزدانے
 مکیِ نخواست بحبِ امامِ ربانے
 بخوان صحیفہٴ علمِ جنابِ شوکانے
 بود عداوتِ او کارِ ناسلمانے

فتاویٰ الفقیہ

چو رایِ نیست ترا علم را نیدانے
 نباش در سیرِ تعمیرِ قصرِ جاہ و حشم

چو علمِ نیست ترا جاہِ لے و نادانے
 کہ این بنا نہد انجامِ رو بویرانے

گدای در گرجانان بنیم جو خوشد فزون طلب مشوا ز حرص بر ساطع جان ز تخت رفت فریدون گذشت مسند جم بقول پاک بنی سخن آمده دینا کن اختیار چو عاجز طریق فقه و سنن	بهاوری و ایری و شاه و خانے بخور ہر انچه و دہی سزبان کہمانے ہمیشہ صدر نشین در جہان نے مانے نباش غرہ و خود را شناس ندانے کہ مشکلات تو زان حل شو دہانے
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فصل السیفیہ

امی ز کہ کش قیاس نعمت و گرت خلدے کہ گوہر خرد آرایند	مغرور نفقے حقیقت و گرت مجموعہ آرتست جنت و گرت
--------------------------------------------------------	--------------------------------------------------

فصل الفقیہیہ

در مذہبسم آثار مجت و گرت دینا دارے و دم ز سنت چہ زنے	طرز و کرو شعار و ملت و گرت حاشا کہ طریق اہل سنت و گرت
---------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

فصل السیفیہ

امی راے تو بیخبر از اسرار نفوس آزما کہ حسد مادہ فاسد کردہ	تا کہ سخن از اسرار سطو و جالینوس مصلح نہ بنود جو ارش بطلمیوس
--------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------

فصل الفقیہیہ

گیرم کہ زبے دوال فی الحال بکوس فردا خالے گفت چو باشد از مال	وز مال و منال گشتہ یکا و کوس مالے ز مال کار دست افسوس
----------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

فصل السیفیہ

دلیل شرع بود چار چیز مے گویند سوم قیاس و چہارم دفاق مجتہدان	یکے کتاب خدا و کرد حدیث رسول ولیک در نظر امتحان جسد فحول
----------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------

قیاس ماضی و شمای در مراتب احکام زیج چیز نامذ که ضلله رای ست وجود هدایت اجماع خود بے شکل قیاس فاسد و اجماع بے اثر آمد	خصوص نزد نص دوم بحت مقبول کش قبول مذارد و بجز علوم و قبول با حجاج نیز زد پیش ایل نقول بجز دو نوع نخستین بنا شد اصل اصول
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مسئله الفقه

کتاب و سنت و اجماع و هم قیاس این چار با حجاج همین قول قول با اثر ست کیسه گشت مقلد بر این چهار طریق توسر کشته بجمالت زرای و از اجماع اگر بدیده انصاف بنگرے دانے بامرونی نه فقیهان نه سر تسلیم	بحکم شرع در اسلام هست اصل اصول و یک اثر افتاد قوت ای مخدول بحضرت صدی شد عبادتش مقبول روا بود که ترا خوانده ام علوم و قبول که روحانی از فقهایافت دین پاک سول مطیع باش زبان برکش برود قبول
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مسئله الفقه

در سینه زهر رے داغے داریم هر قوم بر اے خود دلیله دارد	در کوی حدیث او سراغی داریم مانیز بدست خود چسراغی داریم
----------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------

مسئله الفقه

در کف زرجق راسے ایاغی داریم نے خوف ز ظلمات نه بیم از رهنزن	روشن برو چسے چراغی داریم صد شکر کز انیمه سراغی داریم
---------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------

مسئله الفقه

اول ره کسے طیب پیدا کردم یک عمر بوی سستش همچو نفس	پس نشه عشق را دو بالا کردم بیرون و درون چه جستجو با کردم
------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------

فصل الفقیه

پیش فقها که از ادب جا کردم
وقت است که فکر خود کند لایزال
اخلاص بدل با همه پیدا کردم
کار و ز من اندیشه من را کردم

فصل الفقیه

نهاد اهل حدیث است اتباع سنن
کجاست صاحب تقلید گویند و بهین
سبای رای نیا بدگذرین گلشن
بهار این چمن و خار زارای زمین

فصل الفقیه

نه آنکه ز کتاب و نه واقعه ز سنن
مخالفت بگذار و خلوص کن حاصل
خبر نداری از اجماع و رای ای کو دهن
حقیقت همه یک یک کی پرس از من

فصل الفقیه

فرو است که گیرند حساب از من تو
تقلید کسان سودمند بخشد آبخا
ماطقی بعل شود کتاب از من و تو
پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

فصل الفقیه

انجیمه سوال و این جواب از من و تو
اجماع و قیاس اهل دین خاص از من
افزون شده از حد و حساب از من تو
باقی همه سنت و کتاب از من تو

فصل الفقیه

صدیق حسن بلاست سرستے تو
بے نقد عمل کس نفروشد جنت
خود نیست برابرست با هستی تو
هیات هیات از تپید هستی تو

فصل الفقیه

دینا شده سرمایہ بدستے تو
بشدار که نیست هست این هستی تو

با خود بزرے ز نقد وینا درے | افسوس افسوس بر نیدسته تو

مسال الفقیہ

هر چند گنه گنم بگاه و بے گاه | نوید ز رحمتش بناشم و اهد
گرمست نجات عالمی از ره عدل | بخشیده شوم بفضل اشا و اهد

مسال الفقیہ

صد شکر بایل صدق بُردیم پناه | از پست و بلند راه کشتیم آگاه
تقلید به تحقیق رساند مرا | چون غیر مقلد نشدم من گسراه

مسال الفقیہ

در جمله ملل افضل ملت بهتر | یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زان جمله مصابُہ حدیث نبوی | در سنن میان با همس قلمت بهتر

مسال الفقیہ

از دولت تو ملک قناعت بهتر | وز مال و منال و جاه و حشمت بهتر
صد مرتبه یک نان جوین قانع | از مائده و زرخوان نعمت بهتر

الصفاء

راحت که ز زن بود و محن بهست ازو | خلعت که ز زن رسد کفن بهتر ازو
آغزو که بر دولت زین می نازد | و الله که صد مرتبه زن بهتر ازو

مسال الفقیہ

خوش آن زمان که در باعدای اشوقاه | دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بر مزم و اندوه مصیبت نویم | دلم بلبه و همسر و حبیب بلبه ماه
سحر ز خواب بر آیم ب عالم شو قه | حریم پیشش و حجر و بر و دم تجاه

وگر بخواب روم نوبه کعبه را ببینم
 حریم کعبه و ابنوه خلق و سنگ درش
 چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست
 چه حضرتی که فروماندگان وادی عشق
 در آن حریم که صید حلال نتوان گشت
 نیارم آنکه طواف حرم بپاسزم
 در آن مقام که انوار ذات و نظرت
 هوای شهر رسول خدا دلم پر بود
 کشان کشان بیزد از دیار میهند مرا
 حریم کعبه جواب نفیس مهر قباب
 سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت
 همیشه شیوه گزارم ز نصرت سنت
 مدام پیشه بود در و محمد ثنات مرا
 بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول
 بلا سراسر فیهان و ثرا و منطقیان
 بجز خرابی و حیرانی و پریشان
 امیر ملک بهادر که تابع اثر است
 باین و آن نشوم مقتدی بر بخرده
 خدای را سخن عزیز گوشتش کن
 تفتن است که با هر کس همین سازم

چراغ شام غریبان خویش خاطر خواه
 من و مراد دل پر آرزو نامه سیاه
 خوش است گر بجز رزم بجزرت الله
 امید گاه ندارد غم غیر آن درگاه
 مرا چگونه پسندد بدست فتنه تباہ
 قدم ز دیده و آن خاک استان زنگاه
 روم بوجد و پسندازم از نشاط کلاه
 کجاست قایم تو فنیق تا شود همراه
 سودمند که خوشش هجرت طاب راه
 بابل در دآب و رسول انگاه
 هجوم شوق بدل حسن خانت همراه
 بسی بازی و کم پاری و نخت گاه
 خدا گواه و دل حق پسند من آگاه
 نبوده است مراد و کون پشت و پناه
 ز شاهرا و حقیقت بر آورد گمراه
 نتیجه هیچ ندارد بنده و الا جاه
 بجز حدیث ندارد و وظیفه شام و بگاه
 ازین و آن محکم پیروی بر ای تباہ
 حدیث گوی ز قرآن شو سخن کوتاه
 تو خواه و دیش از خمت یار یا اگر آه

قدم بجوی کسی سیرود که لاغیرة
هزار حیف نیامد دست من کاری
بقول حلق منم کامگار و گریزینے
سعادت کی کہ بدان فخر سے توان کردن
مبین بظاہر من گرتو ناظر سے ناظر
رؤم ببحر خدا و رسول و یارانش
برپ کعبه که در عمر خویش معبودی
امید هست دم مرگ از لب نواب

دل بسوی کسی می کشد که لیس سواه
گهر رحیل من را ز آمد عمر شد کوتاه
بنابر این افتاد وصل برافواه
نجات آخرت ست و مراتب دلخواه
بجو ز باطن من گرتو آگه آگاه
شنیده ام که شود دوست دوست اہمراہ
بجز خدا نہ پذیرفته ام خدمت گواہ
بر آید شہد آن لا اِلهَ اِلَّا اللہ

دست من
جوت من
راز نصیب
باز داشت
در بیکوین
تخطی کند
نفس

مسائل الفقیہ

خوشا دمی که مرا شوق دل شود ہمراہ
بجای بدر قدام بس بود حدیث نبی
سزد که پای ز سر گرداندرین وادی
بعید نیست کہ با جذب شوق و پایی طلب
حرامیان رہ دین ز بس بتاراج اند
ز صبح تا سر شام و ز شام تا بصر
ز جوش مستی لبیک و نغمہ تبسج
آب چشمہ زمزم سفید می سازم
لبیک اسود رخسار زرد می مالم
کنم ز صدق و صفاسے در صفارود
لب ان حالات لبیک کامیاب شود

ز ہند رخت بہ بندم بسوی بیت اللہ
بجای توشہ حامل کسبم کلام اللہ
چو آفتاب شوم رہ نور دشام و بگاہ
دوم بشوکت جولای بزنگ پای نگاہ
بر گر حرم آیم دوان برای پناہ
کنم طواف حرم کہ چو مهر و گاہ چو ماہ
بغلمن ہوا از سر نشاط کلاہ
چہ غم کہ نامہ من یقلم شدہ است سیاہ
بدان شاہ کہ بر روی کمر بار پراہ
شود نصیب بنگد و شیم ز کوہ گناہ
زبان بکام رسد از ادای حمد اکہ

چو فارغ از همه ارکان حج کعبه شوم
 ستاره زانویسم چو آسمان برین
 چو سجده گاه من آن خاک آستان گردد
 در آن مکان مقدس بصد نیاز و ادب
 تو شاه ملک جهان می گردی و من
 عقیق هم شده بیزنگ و لعل هم بقدر
 برم چو مهر تو زیر زمین تنگست مان
 کشی چو محفل مست در بلند و شوکت خویش
 بسوزد بهر توب خشک چشم تر دارم
 غلام خوشترم خوان که افتخار منست
 بدامن کرم و لطیف تو که هست دراز
 چو خوان نعمت عامت بود وسیع و فراخ
 به بحر نعمت تو کام محیط بے پایان
 ز هول روز قیامت چرخ خط دارم
 خدای را مدعی کن که شد سفینه بس
 حدیث است اگر چه شکر نشان دهان
 ز رهنمونے مکر و مکاید خوان
 ز شور فتنه لاله زبان کج آهنگ
 سبوم رنغ کجا و شمیم باغ کجا
 چنانکه مردم داناگر بزد از جاہل

سو مدین که ششم سلم ز بیت الله
 حریم آن حرم محترم ز نقش چاه
 ز رشک جبهه من داغ می شود رنخ ماه
 زبان به نعمت کشایم که یا نبی الله
 ملائک آمده در موکب تو خیل و سپاه
 حدیث لعل لبث تا فستاده در افواه
 گرم ز خاک و مدجای سبزه مهر گیاه
 زنده چو چرخ برین جبریل صد خرگاه
 همین بس است بر اثبات دعویم دو گواه
 حقیض مرتبه دامن خطاب الالجاه
 چرا نه چنگ زخم نیت دست من کوتاه
 چرا نه بهره برم از نفیسم این درگاه
 چسان مدح کسر دست و پا زنده نشانه
 خدا غفور و رحیم است و تو شفاعت خواه
 زنده باد و مخالف به جبهه تباہ
 نگاهدار عمل از تلخ افواه
 نگاهدار مرا تا نیستم اندر چاه
 زبان من شده تلخی نشان ناله و آه
 هوای نغمه کجا و کجا صفیر ز آه
 سر ز صحبت این ناکسان مرا کراه

بجاسته بفسون عول راه دين بينم
بجلم ناطق مستقران بمالم مكان
بعين لطف و عنایت كه كيميا اثرست
امید هست كه سازد برگ شیرین کام

مرا امان تو بده از طسریقه گمراه
كیكه گشت مطیعت فست از طاع شر
بجال عاجز مشتاق كن نگاههی گاه
بشهادت شهادت ان لا اله الا الله

قال النواب المغول في مدح الرسول القبول

احترت بين اما كن الفداء
هل لي مكان فيه اطلب راحتي
ما فضلها فوق المواضع كلها
قلبي يطير الى طيور مروجهها
بابي بلا قفها التي فاقت على
ما لاح في جوى السماء بوارق
كيف الوصول الى منازل طيبة
لو كان ادنى جذبة نبوية
رائى عشقت على اقامة طيبة
ليس البلوغ بأرضها في قدرتي
كيف الذي يرجو نزول روعها
ان بات جسمي نازحا عن ارضها
ولقد ثملت بنفحة اُسسية
نفسى الفداء لتربة قدسية
طوبى لها من حيث حل بسوحها
فانرت معراج البراقع ذاتها
وهنا بروية ربّه بلغ المثنى

دار الكرامة بقعة الزوراء
من دونها في البر والداماء
الا لعرف فناخ في الار جاء
والى جوار سر رايضها الغنائ
وادى المقدس مهبط الايجاء
الا واو رى النار فى احشاء
فيها لمفتقر حصول رجا
لوصلت شقا بأسرع الاناء
فستى افوز برجعة الدنيا
شكان بين الهند والذوراء
يثوى بها فى الحبة قرواء
فالقلب فيها عمدة الوكلاء
من روضة محفوفة ببهاء
فيها سبى خاتما الانباء
نور تجلّ فوق سبع سماء
لله جذبة واهب الالاء
هذا العسرى اعظم النعماء

لم يلق في هذا الذهاب كآبة
 واتي برضوان وغفران لي
 ثبتت ثبوتته وأدركنا
 او في امارات النبوة آتته
 لم يخلق الله القدر عديله
 هو ركن بيت الله جل جلاله
 يكفيه في وصف المكانة انك
 نور الهى تجل رحمة
 نبأ سنادى الانبياء ونورهم
 ماوى الذى اخذناه هو معيشة
 اهل برحمة خصاصا فلا
 روى صدائة الخافقين ميسره
 تجل الى العرش عز مكانه
 قد ابطل الملل السوابق ديبه
 ما اذا يقرب في مد يحك مادح
 انت الذى اثنى عليك الله فى
 وقد كنت مشتاقا الى لقياه
 حتى لقيت جماله بين الكر
 ومثلت مبتهلا لدنيه وراجيا
 نظر الكريم الى الفقير عطوفة
 وحباً المؤمل هلهنا مائة
 فجعلت اجمع رحمة من نظره
 ووجدت تعبيرا لهذا اكمل
 وجلس في كمد عريض من نوى
 يا ليتني الفيت يوما بلفنة

ولما د فى ان مع الشراء
 عشوات حضرت به أهيل ولاه
 وقد كان فى اسر الترى والماء
 اغنى المصافع نخبة العرباء
 فى عزرة وفضيلة وضياء
 وعماد هذى القبة المخضراء
 سبب لتخليق الثرى وسماء
 حتى انا رحنادس القبراء
 هادى حداة الليلة الظلماء
 القاه صروف الدهر فى الباساء
 واوانادة عزرا على الاغناء
 فيها سخاوة ديمة هطلاه
 متنزعة عن وصمة الاكفاء
 ان الضياء لم يبطل الظلماء
 عجز الممادح عن بيان شفاء
 سفر كريم كاشف الاشياء
 متقيدا بسلاسل الاهواء
 وظفرت بالنبراس فى الظلماء
 نيل العناية عمدة السراء
 نظر العطوفة شيمة الكرماء
 شنتان فى التعداد والاحصاء
 وطفقت اقطف وردة النجاء
 نيل المنى من طابة وجرأه
 متضرما بلوا عجم الوعشاء
 ورحلت نحو الحضرة العليا

لخرجت عن دارى سريعا رجلا
 ليس التحب ان ظفرت بروية
 فالصبت احيا نايقير عبيته
 والشوق للمشتاق هادى موصل
 والعشق للعشاق ايس حاذق
 لا غروا ان الفيت زورة كهفنا
 يا سيدى يا عروقى ووسيلتى
 يا مقصدى يا عروقى ووسيلتى
 تد جئت سوحك ضارعا متضرعا
 شققت جاهدك خائفنا متوقبا
 انت المغيث برحمة وكرامة
 ارحم فقيرا جاء بابك راجيا
 احسن الى عبد يحبك لا شدا
 ان انت للمحرزن جارا جنة
 اني مرامى يا كريم كراشم
 احشى مدافع معشر متجانف
 سالى وراءك مستغاث فاجن
 لا ينبغي ردا لعفات تغافلا
 لهر الذى هو سائل متوقب
 يا بها الشمس الرفيع مكانه
 المع على عناية وعطوفه
 ولك الشفاعة والمكانة فى غد
 ورجاء عبدك من جنابك سيدى
 وعظيم رجوى ان تكون وسيلتى
 وسوالك مالى فى القيا متشافعا

لو كان شئ في يدى الصفر
 بعد التماذى وانقطاع رجائى
 نيل المنى من عادة اللذنه
 نحو الرجا بوسيلة الالهواء
 شافى لمراض من الادواء
 حوق على الالباء للابناء
 يا عذتى فى شدة ورخاء
 وذريعتى يا مرصدى مولاى
 متاوها بتنفس الضعفاء
 مالى وراءك صارف الضراء
 فى غمة وغواثيل وبلاء
 انت القمين بمحرمة الفقراء
 اوى اليك مخافة الاعداء
 من هذه البلوى وذى اللواء
 انت القدير على نفاذ رجائى
 همى ابقتهلى وانقطاع بقتائى
 يا رحمة للعالمين بكاء
 شأن الكرام عزاية الغرباء
 اتى يجوز لنخبة العظماء
 ضاءت بنورك ساحة التراباء
 وانزحنا دس هيجتى السوداء
 ولانت اكرم معشر الشفعاء
 نيل الشفاعة زبدة الالاء
 فى عفونى لا فى بيوم جزاء
 انت المخلص لى من الباساء

لا زال مدحك بأقيا بين الوترى
أهدى إليك الهنا متواترا
والى معاشر صحك العالمين و
ما اهتزت الارواح من نفس الصبا

من عبدك المصروف في الاطراب
دُرر الصلوق الزهرة الغراء
الال الكرام السادة الكبراء
وتنفس الاصباح بالاضواء

قال آزاد البجرامى فى نعت النبى لتهامى

لَمَحْتَ إِنَّ بَعَيْنَهَا الْكَحْلَاءُ
وَلَقَدْ ثَمَلَتْ بِلِحْظَةٍ سَمَحَتْ بِهَا
وَعَلَتْ أَرْاءَ الْعَلِيلِ صَحِيحَةً
أَسَرَتْ قُلُوبَ الْعَاشِقِينَ فَطَوَّقَتْ
مَاءَ الْعَوَازِلِ هَلْ أَطِيقُ قَطِيعَةً
رُوحِي لَهَا وَلَيْعُ بَذَاتِ مَلَايِكَةٍ
ضَاءَتْ عِنْدَ إِثْرِهَا بَنُو رَجَبِيْنِهَا
وَالْتَفَرُّ فِي فَمِهَا وَمِضْرُكَ أَمْنٌ
أَوْ أَقْحُو أَنْ يَسْتَقَى مِنْ رِبْعَتِهَا
مَيْسَاءُ خَلَفَتْ الظُّبَاءَ وَكَيْفَ لَا
وَلَقَدْ اسْتَنْتَنِي لَيْتًا فَحَسِبْتُهَا
قَالَتْ تَبَسُّمُ أَنْ أَرَدْتُ تَعَانِقًا
بَاتَ الْفَوْادُ بِصَدْغِهَا مَتَجَرِّعًا
فَاتَيْتُ بِالْقَلْبِ السَّلِيمِ مَنَادِيًا
بِهِ هَذَا رَبُّ الْعَالَمِينَ حَبِيبُهُ
هُوَ نَيْرُ اسْمِكَ الْكَوَاكِبُ سَاطِعُ
مِنْ مَعَشَرِ الْإِنْسَانِ إِلَّا أَنَّهُ
شَمْسٌ تَجَلَّتْ غَيْرَ أَنْ مَسِيرَهَا
يَوْمَ الْقِتَالِ مِنَ السُّيُوفِ ظِلَالُهُ

فَمَرِضْتُ طَوْلَ الْعُمُرِ بِالسُّودَاءِ
مِنْ نَرَجِسٍ رِيَّانٍ بِالْضَرْبَاءِ
لَمَّا رَأَيْتُ مِنَ الْعَلِيلِ شِفَائِي
أَجْيَادَهَا بَعِيْنَهَا النَّجَبَاءِ
عَنْ يَانَةِ هِيَ أَعْرَقَتْ بِحُشَائِي
رُوحِي وَرِيحَانِي بِحُشْرِ رُودَاءِ
فِيهِمْ حُسْنُ اللَّيْلَةِ الْقَمَرَاءِ
يَبْدُو لَهَا ابْنَسَمْتُ عَلَى الْخَضْرَاءِ
أَوْجُوهُرُ فِي الْحُقَّةِ الْحُمْرَاءِ
إِنَّ التَّسَابُقَ سَنَةُ الْكَفَاءِ
مَاءُ الْحَيَوةِ يَسِيلُ فِي الظُّلَمَاءِ
أَنْتِ الْكُھَيْبُ فَتَنْطَفِ بِأَلْمَاءِ
مِنْ سَمِّ تِلْكَ الْحَيَةِ السُّودَاءِ
غَوَّثَ الْوَرَى فِي شِدَّةٍ وَرَخَاءِ
فِي الْأَمَةِ الْأُمِّيَّةِ الْعَرَبَاءِ
مَلَأَ الْأَهْلَةَ كُلَّهَا بِسَنَاءِ
إِنْسَانُ عَيْنِ الْمَجْدِ وَالْعَلِيَاءِ
فَوْقَ الطَّرَائِقِ لَيْلَةُ الْأَسْرَاءِ
وَيَقُومُ فِي الْعَرَصَاتِ تَحْتَ لَوَاءِ

هو سابق وظهور ركة متأخر
 هو خير من وطى الزراب وخير من
 غيث اغاث الناس وابل كفته
 طوق تظلل بالغمام وكفه
 نطق المسيح بمهداة وبكفه
 عرس النخيل فاثرت من علمها
 رجعت ذكاء الى القفاء بامرة
 بوجو دعوت العميمة في الوري
 قد كنت مشتاقا الى عتباته
 هاج البكاء الى منازل رحمة
 ما لاح من نحو الابارق بارق
 وجلست في كمد على بعد المدي
 لو كنت اخبر جيتني وعشيرتي
 فخرجت عنهم خائفنا متقبا
 لولا اعانة جذبة نبوية
 شمرت ذيل والمطية ارجلى
 ومشيت من غير المطية برهة
 حتى لقيت من المهين نعمه
 وبلغت خيرا لارض ارض نهامة
 بالبيت طفت ودمت زعم الصفا
 ولقد ركلت الى المداينة عاجلا
 لو في تغير في مواظبة الشري
 لما استراد من العتيق تقصص
 فليمت عتاب النبي خاضعا
 روي القداء لروضة قد سميت

كثيرة الاشكال للعلماء
 صعد السماء وخير الشرفاء
 وبروت له لعت على الاعداء
 اوى اليه غزالة الصحراء
 ضم الحصى سجن كالاخفاء
 بعثاق مملوك من الصالحاء
 واشق صدر البدر بالاماء
 اذن الهدى للصخرة الصماء
 متضرما بلوا ع الصعداء
 مسقية بالديمة الهطلاء
 الا واذك النار في احشائي
 شتان بين الهند والزوراء
 لتزاحوا بين وبين رجائي
 شوق اماهي والاناس ورئي
 اصبحت في يدهم من الاسراء
 ارج النسيم معى من الرفقاء
 مع ان جسمي ضامر الاعضاء
 موفورة في البر والداماء
 قرأ بروية لعلج وجرأ
 واتيت ككل مواطن الالاء
 والشوق يهجم عند قرب لقاء
 حتى رأيته معال الصغراء
 حاولت بجمرات في الاواء
 وشهدت عرفت رياءها الخضراء
 عمولة بلطافة ربه نداء

بلغ المشارق والمغرب ضوءها
 ما احسن القبر الذي في حجره
 طوبى لطيبة حيث ضحى فيها
 ولها شبابيك باحسن صنعة
 هي في جواربها من اذن رحمة
 يا مسجد ارحب المكان صلاته
 خير المساجد والمضيق بحجبه
 اعظم بمنبره الذي هو فوق نر
 ما شان كرسي اعدت تحته
 يدب القناديل اللطاف وسقفه
 لا بل قلوب مضرع فيها اللظى
 فوقفت بين يديه وقفنا خلفه
 نظرا الحبيب الى الغريب عناية
 اصبح بين جماله وكماله
 يا سيدى يا عروقي ووسيلتي
 قد حنت بايك خلشعا متصرعا
 ولك الوسيلة والفضيلة في غد
 ارحم وامر من جنابك سيدى
 كن انت في يوم تلود بك الورى
 احسن الى ضيعت بيا بك واقف
 يا غالى اليراعة عن ثنائك قاصر
 ما ادا يقرب في ثنائك واصف
 املت في هذا المرام مؤرخا
 صلى عليه وآله رب الورى
 ما اهتزت الاغصان من نفس الصبا

تدنو اليها الشمس كما لحر باء
 خبر البرية سيد المطحاء
 جساما سافر فوق سبع سماء
 صادت قلوبا من اهيل ولاء
 او احداقت بنواظر الغرفاء
 الف الصلوة لمعشرا الخنفاء
 خيرا الحلاق اسوق الكملاء
 عزة جنة حقا بغير دراء
 الجنة الفردوس للسعداء
 مثل السماء وشبهها الغراء
 علقت مناسلا سلاسل الالهواء
 نقد الندامة في يراى الصفراء
 نظرا العناية شيمة الكبراء
 مناسلا سلاسل كالظل في الاضواء
 يا عذبة يا مقصدى مولاى
 ما الى وراء لك كاشفت الضراء
 ولا نت افتد عمر معشر الشفعاء
 شيئا تناول جملة النعماء
 يا رحمة العالمين جزاء
 شان الكرام ضيافة الغرباء
 وجبينها متتابع الرخصاء
 اشنى عليك الله حق ثناء
 انا نررت احمدا اكرم الكرماء
 وعلى معاشر صحبه الرحماء
 وتغنت الورقاء في الغلباء

قصیده غزلیه مولد نبوی و مدح علامه لکهنوی قبح منکرین ع

این خیالی می نمایم یا نمایان هست خواب
 جبهه سایان اشک ریزان بادل پُرترس بیم
 این بنم بناده سر بر سنگ ایوان حرم
 جتذا سنگی که در وی کیمیا آبروست
 بسکه می بیزد تجلی هر طرف بام و درش
 وحش و طیر اندر حریش فارغ از بیم و گزند
 آسمان در صحن بارش پایطاقی بیش نیست
 اهل بدعت از حریش دور چون ظلمت نور
 شیعیان را از زیب دار و گیرش دل بدرد
 آمد از هندوستان مردی ضلالت پیشه
 نام او اندر دیار هند در هر مرز و بوم
 شد خبر در که در هر کوچه کز بوم هند
 کرده ترک اتباع اهل رسا و جهاد
 راه حق جوید ز شوکانی و پور تیمیه
 امی عجب رفته برون از زمزه آزادگان
 هر که در چشم دل او خارشوکانی خلید
 حاکم مکّه حیدر بودا و نجس دین پناه
 کرده در ویونش حاضر گفت آن دیوار

کاین منم بر بام رفعت بعد چندین ضطراب
 آدمم اینک بامید دعا و شجابه
 یا مرا پاسب طلب آمد گنج بی حساب
 جبهه فرسایش بود شاه و گلدان شهاب
 می شود وقت تماشا خیر و چشم آفتاب
 انس و جان در سایه او این رنج و عذاب
 کز شعاع مهر تابان باشدش کمتر تناب
 اهل کفر از ساحتش در بیم چون یواز شهاب
 نجدیان را از لیب احتسابش دل کباب
 آنکه رازش شد عیان از نسخه کشف الحجاب
 آل او مانند آل شیخ نجدی بی حساب
 آمده است از بهر حج کعبه ضلوعی عجب
 میروند در ره او چون خانه گم کرده غراب
 قول ایشان را بگوید از فصل الخطاب
 شد غلام پور تیمیه به سلسله ناصواب
 کی تواند کردن او فیص بصیرت کتاب
 کز نمیش زهره شیر فلک گردیده آب
 کی گرویده برشتی از خانیص و کلاب

از چهره برگشته از راهی گرفتند اهل دین
 از خطایش لرز لرزان شد چو بید از تنباده
 عاقبت گفتا که کردم توبه از کردار خویش
 توبه با کردم ز کردار و ز گفتار یک دشت
 تا به نمان شدم در قول و فعل و عقاده
 آنچه گفتا پیش مردم کرد در تحریر جمیع
 قهرمان شریع چون دید آنمه گفتا را و
 گشت از که برون زین حیلہ مردی پرفزون
 بر خلاف مذهب خود گشت عامل از فریب
 هر که از شریع رسول الله رو بر تافته
 اغرض بشافت در رحمت ز طیبہ سوی هند
 بسکه می رسید از افشای را ز بخت خویش
 لاجرم دیگر بسوے کعبه حق رخ نکرد
 شد خبر در هند کا مدحی جیسے هندی نژاد
 ترک باطل کرده حق بگرفته و بی اشتباه
 زین سخن از پیروانش شور و غوغا شد بلند
 شیخ مارا رنگ مذهب گشت راسخ تر ز پیش
 اگر که رفت و باز آمد همان میدان که بود
 اگر کنند انکار این معنی بگو تا آورد
 و روبرو دُخدر تهیدسته من اینک ضامنم

حنلق را بنموده را چشم سجباب
 در جوایش از تحیر شد چو خزان در خلایب
 زانکه دارد از کرم حق توبه بر مفتوح باب
 مومنان هست را در اختلاف و اضطراب
 کردم از هرزه درائی با دل صاف جنتاب
 تا به پیش منکران گفتن توان اینک کتاب
 گفت زو اکنون بعد از توبه بستی از عذاب
 سوی طیبہ تا نماید خویش از اهل صواب
 در نه اهل شربش زین سیر و از نه جنتاب
 کی گذارد قشوش کان شاه را بود جناب
 شکل غول از هم عظم صورت دیو از شباب
 داشت روی خویش از اهل فرست در حجاب
 شد بیوم هند با صد اضطراب و تیج و تاب
 شسته چرک عتقا و زشت را از بهشت آب
 انداختند فائز من شد جاوه تم آتاب
 کا نچه می گویند مردم جمله درست و کذاب
 یا وه شستندش باب بل بفتاد آب ناب
 شیخ میکسان و کیرنگ ست در آوب ذهاب
 بار دیگر سوی که روی بشیرم و حجاب
 صرف او را تا بدلی در ذهاب و در ایاب

چون رود در پرده آن ازیکه دانندش همه
اغرض این قوم را سرایه نبود جز دروغ
در میان هند مشهور اند زین مسرت قد کس
آن بجای حالش شنیدی دیگر را گوش کن
بود در قنوج مرے فاصله پرمایه
راه سنت رفته حق بنموده راه حش
گلرخه سپاره آورده در بند کلاخ
لیک اهل چوره می گویند کان زینا جبین
زنان زن منکوره طفله بوالعجب آمدید
ترتیب گرفت روزی چند در آغوش نهر
از تبتی دشمن صد چاک همچون پیرن
از کلاخ بانو دریا کفی صاحب دلی
شد گردون از جهان را هیکه آمد بر زمین
دولت نیا چو ادش دست رخ از حق فیت
که و هندوستان را گفت گاه ای ارب
گفت نعمان را که هرگز نیست اهل اجتهاد
گاه گفتا خویش را ما حامی دینیم و بس
مخمل میلاد احمد کان ز طاعات حق است
نایبان خویش را بگماشت در هر کشوری
خواست تا گرد و بملک هند امام باشکوه

اهل هند و روم و شام و مصر و بخ و فاریاب
 رستی رخ نافت ایشان چن طارک نکلاب
 کز پئی این قوم مرجع ذات شانست مآب
 تا ز دایه از دل صاف تو زنگ اریاب
 در نب می داشت با آن کیمب انتاب
 یافت از پروردگار جویشتم و ثواب
 نفس را این نمودار رفت نه عهد شباب
 و ز نب می داشت تنکیر می بوجه اغتراب
 هر که دیدی روی او گفت از تویی عجب
 بهر نیای من هر روز میبوش طلاب
 بهر مردای بر سوخت مانند غراب
 پای او ناگه گنج آمد دین در خراب
 تا میان اهل دنیا گشت نوایش خطاب
 کرد از دین حنیفی حست از زو اجتناب
 نجد را گفتا که هست او دار طاعات ثواب
 پورتمیه از واصل بودی اریاب
 وز و تحقیق برگزیده جگه شیخ و شاب
 کرد از وی منع این بهیوده بی شرم و حجاب
 تا بچاه گمراهی انداخت خلق بی حساب
 پس شود سلطان این خطه برای هسواب

منتهی خیر از

بسکه بخشنا ده زبان طعن بر اهل کمال
 دیگر از احوال او کان جمله فسق است و فجور
 عاقبت گماشته بر فے عزیزے ذوق مقام
 حاجے بیت الہی بادل صاف عقدا
 اگر شمع علم روشن همچو آبے کرام
 بندہ حلقہ گوشتش صد چو پور تیمیہ
 قاضی شوکان پیش آن گل باغ حدیث
 جمله زلات آن کر جسم و حصا بودیش
 تا ہمہ و ناسد کان نواب قصر گرہے
 بعد از ان غضبان ز زیدنی خدا بروی گشت
 جرم او ثابت شدہ حکام پارلمنت را
 در دمی از خدمت سرکارش معزول گشت
 آن امیر الملکیش شد محو چون حرف غلط
 بہر دنیاے دنی دین و ادو حیث آنہم نماند
 این ہمہ بود انتقام از سب و تهم و لعن طعن
 چون خدا خواہد کہ پرده کس در در و جهان
 منت ایزد کہ از حق کرد باطل رجب را
 در ظہور آمد ہمید و ن انچہ بود اندر بطون

کرد پُر از یاد و بہیودہ گوشت کتاب
 بر زبان خویشش ناورد م ز بیم غتیاب
 فاضل فطنت آب و عالمی حکمت یاب
 وقعت اسرار سنت حافظ فضل الخطاب
 یافتہ عنبر و معالی در مثال جد و باب
 رفتہ فرق فخر خدائش از ان موسیٰ حجاب
 همچو آن خار یکہ خشک ست نذر روزگار آب
 اندکی را کرد املا در میان شیخ و شاب
 نیستش از علم بہرہ فی زسنت نذر کتاب
 تا جلالتش شد خیال و گشت آب و سراب
 حکم گور نمٹ آمد رفت تمنا و خطاب
 عہدہ نوابش مسلوب شد با صد عتاب
 قصر و الا جاہیش شکست چون جبر جناب
 نفث آیین نیامی دن کان بود چون ششی بر آب
 بر مطیعان امام عظم عالی جناب
 نیلش اندر طعنہ پاکان بود با عیب عاب
 نور حق را پر تو افسگن کرد همچون آفتاب
 مشکشف گردید اکنون انچہ بود اندر حجاب

اَذْبَدَتْ دُنْيَاهُمْ بِالْسَّوْءِ فِي دِينِ الْهُدَا
 لَيْسَ فِي حَقِّبَاهُمْ حَظٌّ مِنْ اَعْمَالِ التَّوَابِ

پس ازین قصیده غزالی منکر تحریر تو بنامه که اشعارش حسب حکم حضرت و تلواتی جاز و مطبوعه میرسد
واقع که مضمون ماه و بیست و سه هجری ابطالع یافته و تمام الکتاب عالم رسیده بر هر که و بهر شکست گردید
و اما بقصایم منتقم حقیقه نسبت مغزونی نواب سلوب الخطاب همین بود که خصوصاً درین بیان دو
رؤ تقلید و تقلیدین هر دو نمود و عموماً در هر کتاب خود همبهرین بنجاریجا جاده مار واپسود چنانچه در صفحه
۳۵ و ۳۶ ترجمان و با بیه طبعه مطبعه میقد عام اگره داد و بدست فقها داد و تمت فتنه و فساد و ابطال تقلید
نهاد و هود و پراغها هر که سرچشمه ساکجهوئے جلون اور کز کاکا اور کان نام فیه چون درد غابازون کی علم
یعنی فقر و آرد ما حال ان سب خرابیون کا بول چال فقها و تقلیدین کی ہر اور ساری خرابی الی الی ہونی
اون ملاوٹ کی ہر جو دایم تقلیدین گز قارہین اور بدعت و شرک کے نشہ میں سرشار غرض کہ اگر خود سے
دیکھو اور خوب خیال کرو تو سارے عالم کا فساد اور تمام خرابیوں کی بنیاد یہی گروہ ہے چاہے آپ کو کسی سبک
مقلد کہتا ہو اور جن لوگوں نے اندرین شرو فساد کیا اور حکام انگاشیہ سے بر سر غدا ہوئے نہ جکے
سب مقلدان مذہب حنفی تھے انتہی کلامہ بلطفہ و حال آنکہ قائلش خود ازین کذب انفرای کمہند و
و شتم ناپسندیدہ بموجب آیه کریمہ و کُفُّ عَذَابِ الْيَوْمِ بِمَا كَانُوا يَكْذِبُونَ و حدیث شریف البصق نجی
و الکذب مہلک و لیس المؤمن باطمان و لا باللقان سزای جزا دیدہ و بجزای سزای سبید یعنی
از عمدہ نوایی ریاست دفعہ مغزول گردیدہ قاعبر و ایا اولی الابصار و ہذا جزا الطعن و اللعن
فی حق الایثار الیکار و تقلیدیم من الفقہار الاخیار و العلما و الابرار و عجب ترا نکہ برعلای کاملین کہ
شعر کوئی و دن مرتبہ ایشانست بر طریق طعن ایراد نماید کہ بدون شعر گوئی کمال علمی حاصل نماید حال
خود در فن انشا و دانشا کمالی ندارد بلکہ اشعار دیگر از انا بد کہ تحریف در کلام خود در آرد غافل ازینکہ
اشاعت مال سر و قہنیل بنامی بروی خود کشیدنت و اذاعت متاع و زیدہ بساط روحانی خویش فرج

کہ چون ثبوت شود و زو سان مجمل مانے
و طاع سوخت چرا انوری و خاک مانے

بانتحال سخن را سبگر انسانی
اگر کمال سخن مفت بر کسی سے بود

چنانچہ ششہ نمونہ از خوداری و دانشی از بیاری بجا که نشان اشعار سر و قہ و مسروق عنہا درین جدول
ثبت نمایم و پرده از روی تحقیقتش بر کشایم کہ دیگر اشعارش ہمبهرین دستور باشد و از احتمال تو ابر و محل دو

هذا الجدول كاشف الخبايا عن سرقات النواب في هذا الكتاب

صفحه	اشعار مسروقة مؤلفه نواب	اشعار سرقة عنها مؤلفه آزاد	صفحه
۲	نظروا الكريم الى الفقير عطوفة نظروا العطوفه بشيمة الكرماء	نظروا المجيد الى الغريب عناية نظروا العناية شيمة الكبراء	۶
۳	يا سيدي يا عروقي ووسيلتي يا عددي في شدة ورخاء	يا سيدي يا عروقي ووسيلتي يا عددي يا مقصدي مولائي	"
"	قد جئت سوحك ضارعا متضرعا مالي وراءك صارف الضراء	قد جئت بابك خاشعا متضرعا مالي وراءك كاشف الضراء	"
"	أحسن الى عبدك بمحبك لا تذل شان الكرام رعاية الغرياء	أحسن الى ضيفك ببابك وقف شان الكرام ضيافة الغرياء	"
"	ولك الشفاعت والمكانة في غد ولانت أكرم معشر الشفعاء	ولك الوسيلة والفضيلة في غد ولانت أقدم معشر الشفعاء	"
"	ما اهتزت الارواح من نفس الصبا وتنفس الصبا بالاضواء	ما اهتزت الاعضاء من نفس الصبا وتنعت الورداء في الغلباء	"

اشعار مسروقة فارسيه مؤلفه نواب از اشعار مندرجه كليات صبا في مطبوعه مطبعي

۴	كن آشنای لب و ده حرف كتاب	كن آشنای لب و ده حرف عتاب	۲۳۸
"	لبريز حرف شكوه آراسه رم	لبريز حرف شكوه ديدار سيروم	"
"	بي پرده هست شاه نيت دين چمن	بي پرده هست روى تو امر و ز در چمن	۲۳۹
"	نتوان ستان منت آتش گلاب را	نتوان گرفت منت آتش گلاب را	"
۹	راي مي نازد و از فقه سمن اگر نيت	عقل مي نازد و از سر يقين اگر نيت	۲۳۷
"	نامه جمل بود بخت فرزانه ما	نسخه جمل بود بخت فرزانه ما	"
۲۱	نه انصاف صفا طر خوش كيدل غين	نه انصاف صفا دل خرم كيدل خزين	۲۵۹

۹	ماویگانگی از طرز بتان آرا آشنائی که بود نسبت جانانه نا	ماویگانگی از طرز جهان صبا آشنائی که بود سینه بیکانه ما
۱۰	مرجاسعی تمک جذا آنا بدوست هم تخت سلیمان گشت آخر خاک ما	مرجاسعی تحش غش ای کوی دوست گشته آخر هم تخت سلیمان خاک ما
۱۱	بسکه از بهر سنت ترک آرا کرده ایم شاخ مرجان ست قربان سواک ما	بسکه از عین سستی ترک تقوی کرده ایم شاخ انگور ست قربان سواک ما
۱۲	تورای گیری و غیر از هوای دانی تفاوت از بت خود تا خدای دانی	توخت گیری و غیر از جفا چه میدانی تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی
۱۳	دلت چونک اثر از سنن نیگیرد تو قدر طبع رسول آشنائی دانی	دلت چونک ندارد اثر از زری لطف تو قدر زنا لود آشنای میلانی

تقریظ و تالیف نتیجه فکر شاعر لبیب جناب سید محمد کاظم حبیب کنتوری عم فیضه المعنوی

سزاوارت شایش ایزد مهربان بخشایشگر و در خور نیایش ستوده پیغامبر که چراغ رهنمائی او چار دانگ جهان را روشن ساخته و خداوندان دانش و کیاست را به پیروی خویش نواخته پس از آن گزیده خردوران و بهین هنر پروران که به نیروی بازوی داناتی کیش پیش روان از همه گزیده و بر همه پسندیده داشته اند و بزرگی آئین شان از یگانگی پرستان سپنج سرا یگان یگان آنگاشته و تیره آنها دشو و فرزانه مهر و بر یگان پناه یزدان پرستی شاه بیت کهن نامه هستی شناسان و دریای تحقیق و تفحص و کیل احمد نام عاجز و مخلص درین روز نامه نامی به دیوان حقی پیش نامه سیاه غریب بادیه خود را می کاظم بن جعفر حبیب سرا با گناه کیسل فرمودند و قدیم وطنی در شگفتگی کارش اندیشم من و ایزد انگاره است دلکش که بیندگان ز اول از پهلومی جهان و خون در رگ معنی بچشمش می آرد اگر راست پرسی ملای تقوی که به شوی پسندی بگم جهان جهان کامیابی را سفید ریش می باشد چه نیروی آن دارد که هم آورد و شود که آورد و را با آمدین ارزش جوی نبوده است گرفتار که او بخواند کاری کیش نهاده خویش یا به پیروی

پر گشت اسب منش به اسفند یار روین تن ماناست خاسته پاسخ نگار این رستم تاورد و گاه تقلید
از هر ریشه بیشه دارد که دران صد هزار چوپ گز پیداست تن کیم که به سپاس
چنین جهان پهلوانی پایه فردوسی بهر سانم لند اسبست اگر قطعه در تاریخ سال نطش خوانم

ادبی کامل والا نژاد	که در تحقیق من و انتخاب است
بهری در جهان فضل و دانش	به چرخ علم دانش آفتاب است
دکسل احمد محمود مدوح	خلایق از وجودش فضیلت است
رقم زد پاسخ دیوان نواب	نوگوئی بهر دیر شهاب است
حبیب آمد زهی مصرع سالت	نهی اقبوی جواب بصواب است

تقریظ و تاریخ شاعر ذیل جناب میر محمد عسکری عدیل منتوری ام باخیر المعنوی و لصور
فاضل جلیل عالم بے بریل تحریر عدیم نظیر مدوح برنا و پیر مقبول بارگاه صمد مولانا دکیل احمد
کمال تفقد و الطاف خویش دیوان حقی را برین فرستادند از آن دیدم که جوابات
فقیه با اقوال سفیه دست و گریبان است الحقی علامه کرم کمال تحقیق وجودت طبع در طاعت
معنی و لفظ که بظرافت شایسته لفظ و معنی است داد و کلام داده اند و سخنان نغز باد و ساطع
و اجوبه قاطع بر کرسی نشاندن پیچیدان را مبلغ استعداد آن همه ان بی همتا به صورت گری این
ناظوره دل را دعوت تسلیم مفضل می سازد و با نظم و نسق چنین مطالب دقیق و قوی خاصه بالترجم
نکات شاعری ثانی و دقیقی و فردوسی میگویان پس ازان رو که کند خیال بر نگردد مارج آن نکته بخ
به مال به قصر و کوتهی گراینده لاجرم اظهار عجز به پیش کردن قطعه تاریخ سال شنبه دیدم

بعد حمد و شکر و احسان احد	باد بر احمد سلام و هم صلات	عامل کامل وکیل احمد که است
مجمع اوصاف اصناف صفات	کا لعدم فرمود بلبیس سفینه	از بطالت داد خلقه رانجات
بهر هر قولش جواب بے معتبر	نظم کرد از فضل رب کائنات	غرق اعدا را نموده رود نیل
اهل دین را چشمه آب حیات	از پئے لاند جهان نوح اجاج	وز پئے تقلید یان ب فزات

گفت آجوا البقیات الصلیات
۱۳۰۴

سالتش از باقی چه پرسیدم عدیل

تقریظ و پذیر و تحریبی نظیر نوکر در قلم جادو و رقم مولوی ابوالشرف سید حیدر آبادی التلخیص شمس عم فیضه الصوری و المعنوی

حمدی که آنرا اوضاع قلبی از لوح خیالات دریافته و ثنای مدبری که رقیق و دقیق عالم تکوین ابقا و
تقدیر محکم ساخته زبانی بستان اشراف از لعل معری طویر معرقش سر سینه گویای و بالغ کلامان مدرسه الهام از شیر
خیال نکته و حدس گشت فروش زبانی گلی که در آت معانی خویش مثال اعجاز را کشید و بصیری که از کمال دانش
صویر احوال خلق او آئینه تقدیر جلالتش آئینه ایست که نقوش کثرت در او خشیده است و تخریش دیت
که امواج علائق در آن جوشیده ذره نیست که نور آفتاب کمالش در توانی ندارد و جوهری فی که صفای جهان مثالش
برو آبی دنیا و گلزارش آئینه زار است که در هر گوش صوت تجلی نمایان است و گلستان وجودش خورشید زار است
که در هر گلش عکس نور قاتمان و دشان و آلاکامان شهرستان تحقیق حیرت مایگان جلوه گاه جمالش و شایسته
کشورستان معرفت آئینه داران بارگاه جلالش قانون ملک جبر و تش باین صیغه تقدیر و توفیق در و بوم ملکوتش
ترجمان صفحه تدبیر آرایش بهارستان طویرش صرف گلشن ایجاد و بولمون پیرایه سنبستان الهوتش و قضا و قدر کواکب

و لعل مهر و ماه تقدیس
یجتا شمس کائنات تجرید
ایوان جمال بارگاهت
مثال گر نقوشش بزرگ
صحرای عدم ز تو شهر رخیز
بزرگ گن مثال تنزیه
تنویر ده چرخ بینش
خندان ز رخسار تجلی طور

لعل شاد جلوه گاه تقدیس
کائنات تو تجلی ساز توحید
استلیم جلال کارگاهت
آئینه طبر عیقل و فرنگ
گلزار وجود از تو گل ریز
نیزنگ گراساس تشبیه
آئینه طراز آفرینش
از دست بهار گلشن نور

در دین بود نگار آباد
آئینه دل گل ظهورت

تا ملک تو بست نقش ایجاو
نیز نگ وجود باغ نورت

وصله بر رسولی که از مطلع بشاقتش خورشید هدایت درخشیده و از اعجاز اشارتش انوار تجلیات فان
سرکشیده شوخی کلامش مصقله آئینه روشن نهادن و تیزی بانش بصیرت افزای طبع کور سوادان
آئینه داری ایوان عدالتش شاهنشاهی کشور جلالت و خلقتی نسخه شریعتش باعث کمرای مضالت
رای پرورش چندان نه درخشیده که گریبانش مطلع خورشید تقدیر گردد و فکر باغش آن قدر نه رسیده
که دست رسایش به نسخه اراده اولی ز سر تا بر صفحه تقدیر نقش ایجاو بش کشیده اند چه جلو با که در
آئینه وجودش ندیده اند نور که از آفتاب ازلی درخشیده سیمای پر نور این ماه آئینه اش گردیده مشنوی

عاشقش آفتاب برج جمال
بگش سرمه ریز دیده نور
لوح تقدیر نقش آئینش
معنی او نگار حق یقین
منزل نور باغ وستانش
بزم امکان ز شمع او پر نور
شرح ایمان از دست دریا جوش
شوخی ذهن او صفا خیزان
بلغ هستی از دست نرسن خیز
دست بر او رموز تر آینی

پیکرش با هتاب اوج کمال
نقشه اش شک بیز طره حور
راز لا هوت نسخه وینش
ملت او اساس کعبه دین
باغ وحدت فضای ایوانش
قصر لا هوت از و تحب طوره
باغ عرفان از و تجلی پوش
صافی طبع او جلا بیزان
جوهر جان از و تجله ریز
نسخه او فیوض یزدانی

اما بعد هر سخن را تا بی تو در کلام را آب آئین طراز جمله نکته دانی و حلی بندش هر معانی
گوهرش دریای نزاکت چمن پیرای گلزار لطافت جامع علوم بی عدد مولوی حکیم وکیل احمد

نائب صوبه دار و ناظم صدر عدالت صوبه شرقی حیدرآباد و کن صانه الله تعالی عن الشرح
که عاجز تخلص می نماید و از اعجاز بیانیها گوی سبقت از همه در ربایند مشنوی

باغ حسد در ازوش نو بهار	بر معنیش چمن گل نثار
صفحه ارم زار ز تحسیر یاد	حرف چمن باز ز نقش تیر یاد
معنی او جوهر مرآت عمتل	نقش دلا ویز طلسمات عمتل
بحر حسد و از دل او موج خیز	گلشن منکر از بخشش عطر بیز
شوخی ریش طیش آفتاب	صافی معنیش رخ ماه تاب
صفحه او مایه گل پرور	معنی او خنده ناز پرور
فکرت او مایه آرام و سر	صبح طرازان ز رخ شام و سر
لطف طبیعتش گلستان ناز	قمر مزاجش بجان برق باز
جرات او شیر نیستان جنگ	همت او تیغ زن چسب سنگ
بخشش او موجب طوفان یلم	ریزشش او جوش سحاب کرم

معنی پروری که تازبان بر نگین بیانی کشاده چنین بزرگ لاله درخشش غم افتاده معنی که از کربان
الفاطش و خشیده یوسفی ست که از حلقه چاه سر کشیده آن قدر ترکیب بیانش پهلوی پهلوان
که سنگینی بار رشک که بلاغت شکسته سنگین بنایی عبارتش متانت و بنیاد بلاغت و صفا خیز
الفاطش نور بر صفحه فصاحت رنگین ادائی ز کشتش شاهیت که در هر عشو شمشیر برگردن
او افغان می نهد و صبح طرازی عبارتش مشرقیت که در هر ساعت آفتاب معنی می درخشد
هر آنکه در گنجینه ازل نهان بود گنج سینه او اندوخته و آنکه در کجتهای نسخه شعور مخفی بود ذهن
باریک بنیش آموخته معنی او اگر حادث نبود دیوان ازل خواند می و شاه عبارتش اگر در خجل
اختراع سر کشیدی نسخه قدیش گفتندی و توانی که گفته چنانها که در و نه نفقه الفاطش شیشه زار است

که پر ز اوان معانی دران خوابیده اند و پاکی بیانش کفایت که یوسف لطافت در و هو موج کشیده
 بجلا فروشی معنی روشنش عینک دیده فصاحت و شوخی نمائی رموز بارکش آفتاب مطلع بلاغت سواد
 حروفش سر به برزیده ماهتاب و بیاض صفحاتش حیرت ده چشم آفتاب خرد تا از مضامینش
 اندوخته عقل کل گردیده و چشم تا از روشن بیانش نوری گرفته از نگاهش خورشید و خنجره شبنمی

خرد از معنیش تا نکته و رشد	ز راز نقش دلها با خبر شد
کتابش روضه گلزار دانش	مضامینش تجلی زار دانش
زاکت آب و رنگ گلشن او	فصاحت عکس لفظ روشن او
چمن گل پرور از رنگین نوایش	جهان بر عشوه از نازک ادایش
سخن از معنیش و خنده چون گل	جهان را نغمه اش گلبنامک بلبل
خردگر بیند این نور معانی	جهان گوید رموز کن ترا نه
کلاش ناز معشوقانه دارد	ادایش عشوه جانانه دارد
ارم خون از بها گلشن او	بمه داغ از کلام روشن او
خورشید ای طبع نکته سازش	تکلم و امق عذر ای راوش

و یوان حنفی او آئینه ایست که تمثال تقلید مصطفوی و صورت اتباع نبوی درو نمایان است و
 معنیش در زاکت پروری گلستانی است که از نسیم هدایتش گلهای اعتقاد مقلدین دروختان
 آئینه طرازی مضامینش یا سمن زار گلزار شریعت و تجلی کشائی رموز بارکش روضه تجلی زار طریقت
 تا فقیه بغور سی مضنونش پی نبوده خردش را قوت استخراج حاصل نگردیده و تا محدث از معنی مشهورش
 مستفیض نشده خبرش بپایه مرفوع نرسیده بلغا تا استعارات تقریرش ابدیده تامل دیده اند بپایه غایت
 وارسیده اند قصصا تا تشبیهات بیانش را فهمیده اند در میزان نکات فصاحت نقد سخن سنجیده اند تعقیب که از
 افق بیانش بر آید آفتابست قرآنی که از ضمیر پاکش سر کشد داغ دل اشتهاب ترا از خایانیکه مانند دوزخ

در آتش زبانی سرکشیده انداز تماشا زنگین دانی این جنتیان نور مشرت بزنگ برق بر خاک پشیده
تقریرش نورانی عالم قدسی سرشتان و کلامش روحانی کشور نور طلعان بیتی که نگاریده قدکمان
ابروان نیم گردیده و مصرعی که کشیده قامت سرو قاتمان مانند حلقه خمیده آرخوان با رنگینی مضمونش
محوست آشک خون بگریست تا نازک طبعان مضمونش سیده انداز نازک ادا گردیده اند مثنوی

سروستان افتد رمزون خمید وین خُفاشش گردید آفتاب دید خورشید شد چشم غزال لفظ در شونی چو ماه روشن گل کند صد خنده ناز پری لفظش از نیرنگ معنی جام جم	مانند گلشن ابرش مید صافی معینش تا آمد بتاب شوخیش افروخت تاروی خیال معنی او در زناکت گلشن گر بر آتش بود صورت نگر صفحه از گلکاریش باغ ارم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خوشاوهن رسایکد شش بطاق مضمون توصیفش سیده و حید آفتاب ای که که از فروغ ضمیمه گهای
انوار دشت چیده لیکن معنی نیست که صراط لای ارتفاع آفتاب توصیفش گردد و سخن فی که آینه مثال
خورشید نایش شود چون طلعت معانی که مبانی اوصافش شاید و باید بنودستان تعریفش باین قصید ختم نمود

از روی پرند مرغ تو صدمه در آینه گر وصف روی تو بنگارم بلوح دل گر شوخی رخ تو بر ویش بیان کنم گر تاب قهر تو بر لبش جا کند گر بجز را نوال کنش آبرود گل از زناکت رخ تو شد بهار پوشش تا رود هر زطالع بیدار تو بهر	وزخوے نازک تو چمن پرور آینه از تار آفتاب کنم سطر آینه خورشید را برهنه نمایم در آینه جو هر چشم خصم کند خنجر آینه در ریزد از لطف راه روشنگر آینه وز بوے گیسو تو خن پرور آینه سرمی کشد ز طینت اسکندر آینه
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



اگر طلعت صمیر تو روشنگری کند
 گر روی خصم بیند و از طالع سپه
 از جوهر تو وضع طبع بر روی خویش
 یک لعل از نگاه تو تا در ازل بتافت
 چون ناوک رگ مزه قهر تو جگر
 گر گریه زباده چشمت اثر کند
 گر خال را ز زلف عذارت خبر هم
 گر صافی سلاست لظقت اثر کند
 در بزم مه فروز تو از روی روشنت
 گر پر تو نگاه تو روشنگری کند
 گر لب صفا ع خیالت گذر کند
 تا بسته ام ز مح تو شیراز خیال
 گر جلوه محیط خیالت فتد بچرخ
 در آستان قصر تو از صاف بنا
 تا طائر خیال بدحت فشان بال
 ریزد ز نو بهار خیال لم بعن رقی مح
 از مه من روشنی دم نظم آسمان
 از شوخی نزاکت اندیشه ام شود
 که در شبی به نوحه جسم نظر کند
 تا چند شمس بره فخر تا ختن

یوسف نماید از رخ هر جوهر آیین
 خون می خورد بنگ گل ابر آیین
 صیقل زند ز کلفت خاکستر آیین
 چون آفتاب گشت ضیا گستر آیین
 در چشم آفتاب زند نشتر آیین
 آتش زند بدیده مینا گر آیین
 در دود هر سپند دهر مجر آیین
 تا بد بجزر از رخ هر جوهر آیین
 تا بد دور می ز خط ساغر آیین
 چون آفتاب گل کند از بشند آیین
 روشن شود ز بکده آذر آیین
 تا بد ز رو می هر ورق دفتر آیین
 آید طپان زواره محور آیین
 خورشید سان طپد ز رخ مهر آیین
 پرواز ریزد از رگ هر شهر آیین
 در جاس گل ز نهمین خضر آیین
 تا بد بان رو می تو از خاور آیین
 چون نو بهار خو می تو نسین بر آیین
 ریزد فلک ز دیده هر اختر آیین
 از نقش پات جلوه کند یکر آیین

یگبار شوخی دل خود را بحشم پوش از جستجوی طبع پر یزادش کز خویش	برخ بازکش ز جلوه این کیس آینه نقش دعای دولت او کش بر آینه
مارق نور بر رخ خور می شود طیان فرخنده باد طالع بیدار تو بخلق	تا میشو دچو روی پری دلبر آینه بر چرخ از تو باد نواز شکر آینه

قطعه از طبع نایب طبعی حکیم محمد عبد القادر صاحب سکنه یوری امام فاضل معنی و اصبه

المنته لله که چه فرخنده زانیت در مصر فصاحت سر بازار بلاغت	شد طبع کلامی که بر گوش جانیت از آفتابش دخت قلب و کانیت
سودیست ازین آفتاب سوداگردین در مجلس احباب بچیدند سماطی	دنیا طلبان را بجان بهره زیانیت زالوان نعم ده چه مرتب شده خوانیت
تا کام اگر نماند و جاسی عجب حیت تصنیف وکیل احمد و بر حسن بیانیت	کاندر خور این نقش نه هر کام و دهانیت آهنت گشت در دهن هر که زبانیت
نطقش بزبان بحر روان در دم نقتدر آن منبع دانائی و آن معدن دانش	کلکش پیتان گاه رقم سر روانیت در خیز چو بحری ست گهر ریز چو کانیت
اگر علم حدیث است و اگر علم تفاسیر بنوشت به سران خرد و صفت ایمه	حقا که درین جسد علوم او همه دانیت کرشع سبجل شده فرخنده تشانیت
در بار که قرب بود جاسی امان وین زنده جاوید شد از کوشش ایشان	کس را بخدا در صف این طائف جانیت ذات نقما از ره انصاف چو جانیت

چون طبع شد این نسخه تبارخ خرو گفت و ندان شکن مدعیان عمده بیانیت		
--------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------

